

Goosebumps®

SERIES 2000

R.L. STINE

Dead cat
walking...

Cry
of the
Cat

SCHOLASTIC



PARACHUTE

بسم الله الرحمن الرحيم

نعره گربه



کاری از گروه وبلاگ

WWW.MRLSTINE.BLOGFA.COM

کاری از مدیر سایت : محسن

فصل یک

گربه آرواره هایش را باز کرد و نعره وحشتناکی کشید. قطره های غلیظ آب دهن، دندان های نیش را می پوشاند و سرازیر می شد. چشم های زردش مانند چراغ ماشین می درخشید زوزه میکشید و بدنش را قوس میداد. پشم سیاهش، انگار که دچار برق گرفتگی باشد، بالا ایستاده بود. آخر زوزه اش، تبدیل به هیس هیس وحشتناکی شد.

گربه نعره ترسناک دیگری کشید و دخترک برادرش را کشید عقب. هردو عقب عقب رفتند تا جایی که پشتشان چسبید به دیوار اتاق.

دختر با انگشت لرزانش به گربه اشاره کرد و گفت: «داره... بزرگ میشه!»

نعره گربه مثل آژیر ماشین پلیس بلند شد. جانور روی پاهایش ایستاد و دست هایش را با آن چنگال های تیز و برگشته، تو هوا تکان داد.

زبان زرشکی اش را روی دندان های نیش کشید و آب دهن غلیظ و سفیدش کف اتاق پاشیده شد.

دوباره نعره زد و نعره اش به صدای هیس خشمگینی ختم شد. همان طور با پنجه هایش هوا را چنگ میزد، بدنش بزرگ شد، پاهایش دراز شد و بدن پشممالویش مثل بادکنک باد شد. چشم هایش بالای دهن باز و بزرگش برق می زد.

دخترک یواش گفت: «این گربه نیست... هیولاست!» و شانه برادرش را آن قدر محکم فشار داد که فریاد پسرک هوا رفت. پسر به زحمت گفت: «فرار کن!»

دختر برگشت که به طرف در اتاق برود؛ گربه جلو راه را گرفته بود.

گربه نعره وحشتناک دیگری کشید. قدش از کمد کشویی بلندتر شده بود. پنجه بزرگش را چند بار تو هوا تکان داد و یک قدم به طرف بچه ها رفت.

پسر فریاد کشید: «می خواد ما رو بخوره!»

دختر آب دهنش را به زحمت قورت داد و چیزی نگفت. نفس عمیقی کشید و برادرش را هل داد طرف در اتاق. «بجنب... حالا!»

پسر دوید طرف در.

نعره گربه بلند تر شد.

دخترک که سعی می کرد برادرش را از پنجه های گربه دور نگه دارد، دوباره او را هل داد.

یکمرتبه پنجه های غول آسای گربه دور کمر پسر حلقه شد و فریادی از گلویش بیرون آمد: «نه!»
 «ولش کن! ولش کن!» دختر فریاد می زد و برادرش را عقب می کشید.
 اما گربه پسر را محکم نگه داشت، سرش را پایین آورد و دندان های نیش بلندش را تو شانه پسر فرو کرد.

«خاموشش کن! خاموشش کن! خواهش میکنم... خاموشش کن!»
 فریادهای وحشت زده برادرش مرا از جا پراند. یک لحظه سر جایم خشک شدم، اما سریع دویدم تو اتاقش و دکمه خاموش دستگاه ویدیو را فشار دادم.
 صفحه تلویزیون سیاه شد. برگشتم رو به برادرش. لب تختش نشسته بود، دست هایش را دور خودش پیچیده بود و مثل بید می لرزید.
 -تنر، تو که جگر تماشا کردنِ فیلم های ترسناک رو نداری، مگه مرض داری این فیلم ها رو امانت می گیری؟

تنر با صدای ضعیف گفت: «نمی... نمی ترسم.»
 عجب دروغگویی!

چشم های سیاه و گردش را انداخت پایین و تا حدودی اعتراف کرد: «خب... شاید کمی بترسم.»
 دلمبرایش سوخت. می خواستم بغلش کنم، اما تنر اجازه نمی دهد هیچ کدام از اعضای خانواده بهش دست بزنند. می دانم به نظرتان عوضی می آید، اما خب دیگر، فعلاً این جوری است.
 تنر سرش را تکان داد و گفت: «فکر نمی کردم این قدر ترسناک باشه. آخه عکس روی جعبه اش زیاد ترسناک نبود.»

- اسم این فیلم چیه؟

- نعره گربه.

کم مانده بود بزنم زیر خنده. تنر واقعاً شکل یک موش ترسوست. ریزه و لاغر است و دندان های جلوش مثل دندان موش از دهنش بیرون آمده.

«این فیلم به درد بچه پنج ساله نمی خوره. چرا فیلم کارتون نمی گیری؟ چرا همیشه خودت رو می ترسونی؟» این را گفتم و به ساعت نگاه کردم. «آ، آ، من باید برم.»

تنر با لحن ملایمی گفت: «آلیسون؟ یک کاری برام میکنی؟»

- چه کاری؟ یک چیزی بگو که طول نکشه. من دارم میرم پیش رایان که نمایشنامه تمرین کنیم.

با ناله گفت: «می شه بقیه فیلم رو برام تماشا کنی؟ می خوام بدونم چهلایبی سر اون بچه ها آمده»

بلند گفتم: «هان؟ چی گفتی؟»

- می شه به جای من تماشاش کنی؟ می خوام بدونم چه بلایی سر اون دوتا بچه آمده.

بازهم حس کردم دلم می خواهد بغلش کنم. تنر خیلی خوب و دوست داشتنی است. همه دوست های

من عاشقش هستند و حاضرند او را به عنوان برادر کوچولویشان قبول کنند

بعضی وقت ها اختیار از دستم در میروند و لپش را نیشگون می گیرم یا گوشش را دوستانه می کشم. این

کار، قانون «به من دست نزن» او را به هم می زند. اما این بچه خیلی شیرین است.

گفتم: «شاید بعداً تماشا کنم.» صدای زنگ در آمد. «رایان آمد. من باید برم» وقتی به در خانه رسیدم،

برگشتم و گفتم: «مطمئن حالت سر جا آمده؟»

سرش را به معنی بله تکان داد و گفت: «کاشکی یک گربه داشتم.»

www.mrlstine.blogfa.com

- هان؟ گربه برای چی می خوای؟

با بد جنسی لبخند زد و گفت: «برای اینکه همه موش های تورو بخوره!»

خنده ام گرفت. او همیشه مرا به خاطر کلکسیون موشم اذیت می کند. آخر من چند صد تا موش اسباب

بازی تو اتاقم دارم. همه جور. موش های پارچه ای شکم پر، سرامیکی، چینی، موش کوکی....

- خدا حافظ تنر!

تنر از پشت سرم صدا زد: «روز موشی داشته باشی، آلیسون!»

تنر همیشه این شوخی را با من می کند و به جای این که بگوید روز خوشی داشته باشی، برایم روز

موشی آرزو می کند. می دانم مسخره است، اما قبول کنید برای یک بچه پنج ساله خیلی با کلاس است.

تو آینه خودم را نگاه کردم. خداییش قیافه ام خیلی خوب است. موهای بلند صاف و سیاهی دارم و

چشم هایم سبز زیتونی است. به نظر خودم دماغم یک کم دراز و نوک تیز است. اما مادرم می گوید وقتی

بزرگ می شوم، دماغم برای صورتم اندازه می شود.

موهایم را سریع برس زدم و دویدم طرف در که خودم را به دوستم رایان انجل برسانم.

رایان بیرون خانه روی دوچرخه اش منتظر من بود، و داشت موهای قهوه ای اش را شانه می کرد. خیلی به موهایش می نازد. تا چشمش به من افتاد، شانه را گذاشت توی جیب شلوارش و لبخند گلُ گشادی تحویل داد که همه دندان هایش را انداخت تو کوچه!

رایان پسر خوش قیافه ای است و خودش هم این را خیلی خوب می داند. در ضمن، هم خیلی بانمک است و هم خیلی باهوش... و خوب و مهربان.

رفتم طرف گاراژ که دوچرخه ام را بیرون بیاورم. رایان ادای شیپورزن ها را در آورد: «دودورو دودورا! آلیسون مر کبیر آمد! تعظیم کنید!»

سرش غرغر کردم: «دست از سرم بردار.» و پایم را تاب دادم و پریدم رو دوچرخه جدیدم که چند هفته پیش برایم خریدند. هدیه تولد دوازده سالگی! یک میلیون دنده دارد که تا به حال ازشان سر در نیاوردم. دوچرخه قبلی ام دنده نداشت. تو سرازیری حرکت کردیم. از رایان پرسیدم: «جمله هاتو از بر کردی؟» بیخودی دنده عوض کردم؛ خودم هم نمی دانستم چه کار می کنم.

- بعضی هاش رو بلدم. باید برای بقیه اش کمکم کنی.

- هان؟ من چه طوری می تونم جمله های تو رو حفظ کنم؟ تو مال خودمم موندی!
www.mrlstine.blogfa.com
من و رایان مهم ترین نقش ها را تو نمایش قبلی داریم؛ یک نمایش موزیکال که معلم موسیقی مان آقای کینز نوشته.

من نقش یک پرنسس افسانه ای را بازی می کنم. رایان هم دزدی است که وارد قصر شده و خودش را به جای یک شاهزاده جا می زند. رایان جواهرات سلطنتی را می دزدد، اما من با وجود این عاشقش میشوم. اسم نمایش خانم و دزد جواهرات است. خیلی بامزه است اما یک میلیون جمله دارد که باید حفظ کنیم.

به اضافه یک دوجین آواز.

من رایان تمام مدت مشغول تمرین نقش هایمان هستیم. وقتی با دوچرخه به مدرسه می رویم، تو راه آوازا را تمرین می کنیم.

حالا هم با سرعت تو خیابان بُرود رکاب می زدیم. مشغول خواندن بودیم. این خیابان خیلی سرازیر است و دوچرخه بی اختیار دور می گیرد.

با هم خواندیم: «به قصر خوش آمدی. می دانیم که بهت خیییییلی خوش می گذرد!»

دهنم را باز کردم که جمله بعدی را بخوانم، اما فرصت نشد. چشمم به استیشن قرمز افتاد که با سر و صدا از رو به رو می آمد.

وبعد یک چیز خاکستری‌رنگ جلو دوچرخه ام پرید.

گربه بود؟

بله.

فرصت ویراژ دادن نبود.

می خواستم ترمز کنم، اما دستم از روی دسته دوچرخه لیز خورد.

نه! گربه پرید جلو!

احساس کردم چرخ جلوم از روی چیزی رد شد. صدای فریاد گوش خراشی آمد.

خیلی سریع اتفاق افتاد، اما من همه چیز را دیدم.

دیدم که گربه رفت زیر چرخ دوچرخه. بدنش را زیر چرخ دیدم.

صدای کشیده شدن. صدای له شدن.

سر گربه از تنش جدا شد.

چشم هایش از شدت شوک گشاد شده بود. دهنش باز بود. سرش توی هوا چرخ خورد.

از روی دوچرخه پرت شدم و از پهلوی با فشار افتادم روی آسفالت. استیشن قرمز بوق طولانی و بلندی زد.

صدای ترمز، صدای جیرجیر کشیده شدن لاستیک روی زمین، دیر شده بود.

فصل ۲ به زودی...

دیر شده بود.

به نام خدا

مدیر وبلاگ محسن

توسط وبلاگ www.mr1stine.blogfa.com

۲

چشم هایم را بستم.

درد تیزی توی بدنم پیچید. و بعد سکوت همه جا ساکت بود. فهمیدم هنوز زنده ام و هنوز نفس میکشم.

یواش چشم هایم را باز کردم و چند بار پلک زدم.

دوچرخه افتاده بود روی من.

استیشن چند متر جلوتر توقف کرده بود. چرخ های جلوش از جدول بالا رفته و ماشین یک وری شده بود. در ماشین باز شد و زنی که گرمکن خاکستری پوشیده بود، از ماشین پرید بیرون و دوید طرف من.

رایان دوچرخه را از روی پاهایم برداشت و پرسید: «حالت خوبه. آلیسون؟» چرخ جلو دوچرخه کج و کوله شده بود. «آره. انگار خوبم.» این را گفتم و نشستم. سرم را تکان دادم که گیجی از سرم بپرد.

زن نفس زنان گفت: «دیدم از دوچرخه پرت شدی. خدا رو شکر که به موقع ترمز کردم. صدمه دیدی؟ می‌خوای ببرمت خونه؟ یا آمبولانس خبر کنم؟»

با ناله گفتم: «چیزیم نشده.» و به زحمت سر پا ایستادم. رایان که هنوز دوچرخه داغان مرا نگه داشته بود، پرسید: «چی شد؟»

«گربه! اون گربه روزیر گرفتم و...»

یاد صدای له شدن گربه زیر چرخ افتادم و بدنم لرزید. قیافه شوکه و وحشت زده گربه جلو چشمم آمد. گربه کنار گفتم: «من کشتمش! سرش کنده شد. اون گربه.»

زن با دستش اشاره کرد و گفت: «منظورت اون گربه‌ست؟» یک گربه خاکستری به پهلو روی زمین ولو شده بود. سرش را ندیدم.

جیغ کشیدم و پریدم آن طرف خیابان کنار گربه زانو زدم
سرش کنده نشده بود. به شانه‌اش چسبیده بود.
قسمتی از پشم‌های پشت گوش چپش سفید بود؛ یک
مثلث سفید و کوچک. چشم‌های زردش کاملاً باز بود و نگاه
بی‌روحش را به من دوخته بود.
رایان پرسید: «نفس می‌کشه؟»
دستم را روی سینه‌اش گذاشتم. نه. قلبش نمی‌زد.
دلم آشوب شد.
رایان کنار من زانو زد و گربه را با احتیاط از زمین بلند کرد.
«شاید چیزیش نشده باشه. شاید...»
با صدایی که به زحمت درمی‌آمد، گفتم: «چیزیش شده
مرده. من زیرش گرفتم. من کشتمش.»
زن دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «مطمئنی که
حالت خوبه؟ من باید برم. پسر من منتظره برم دنبالش.»
گربه‌مرده را از رایان گرفتم و بغلش کردم. از زمین بلند
شدم. پایم از ضربه دو چرخه درد گرفته بود و بازوی خراشیده‌ام
زق‌زق می‌کرد. غیر از اینها، حالم خوب بود.
برگشتم رو به زن و گفتم: «حالم خوبه. چیزیم نیست.»

زن که خیالش راحت شده بود، نفس بلندی کشید و سوار
ماشینش شد.

دنده عقب گرفت، از روی جدول آمد پایین، برای من و
رایان دست تکان داد و حرکت کرد.

خط ترمزش روی آسفالت مانده بود.

پشتم لرزید. چیزی نمانده بود مرا له کند.

به گربه مرده زل زدم. دهنش باز شد. زبان صورتی اش آمد.

بیرون.

گفتم: «باید صاحبش رو پیدا کنیم. خودش دوید زیر

دوچرخه من. نمی توانستم دوچرخه رو نگه دارم. تو که دیدی،

نقصیر من نبود.»

رایان به ساعتش نگاه کرد و گفت: «برای تمرین خیلی دیر

کردیم. آقای کینز کفرش در می آد.»

- ولی نمی شه این گربه مرده رو همین طوری تو خیابون ول

کنیم! باید صاحبش رو پیدا کنیم. باید براش توضیح بدم چی

شده.

رایان پرسید: «کارت شناسایی به گردنش؟»

- من که چیزی نمی بینم.

آن طرف خیابان، چشمم به خانه قدیمی درب و داغانی افتاد. «نگاه کن، در اون خونه بازه شرط می بندم گربه از اون خونه پریده بیرون.»

هر دو به خانه نگاه کردیم. رایان گفت: «وای، چه جای ترسناکی! عین خونه های جن زده ای ست که آدم تو فیلم های ترسناک می بینه!»
راست می گفت.

یک درخت شکسته و یک ردیف بوته بلند و وحشی جلو خانه را گرفته و تقریباً مخفی اش کرده بودند. رنگ خاکستری بعضی قسمت های دیوار ریخته و آجر قرمز از زیرش بیرون زده بود. یکی از پنجره های طبقه بالا کرکره نداشت. ناودان فلزی از جا کنده شده و روی زمین افتاده بود. شیشه یکی از پنجره ها شکسته بود و سوراخش با روزنامه پر شده بود. گربه مرده را لای کتم پیچیدم و به طرف خانه راه افتادم. رایان سر جایش ماند.

پرسیدم: «با من نمی آی؟»
دو چرخه اش را از زمین بلند کرد و گفت: «بهتره برم مدرسه به آقای کینز بگم چرا دیر کردیم.»

- ای ترسو.

رایان صدا زد: «تو هم عجله کن، خودت که می‌دونی آقای
کینز چقدر بدش می‌آد دیر سر تمرین بریم.»
با خودم فکر کردم، بهانه خوبی برای دیر رسیدن دارم،
یک موجود زنده رو کشتم.

وقتی از راه ماشین گرد جلو خانه بالا می‌رفتم، کتم از
روی گربه کنار رفت و سرش با آن مثلث سفید پشت گوشش
آمد بیرون. با هر قدمی که برمی‌داشتم، سر بی جانش تکان
می‌خورد.

- پیشی بیچاره!

نزدیک خانه رسیده بودم که صدای زوزه شنیدم. صدای
گربه.

سرم را بلند کردم و به پنجره جلو خانه نگاه کردم. چند
جفت چشم بهم زل زده بودند!

با صدای بلند گفتم: «این همه گربه!» به گربه مرده‌ای که
تو بغلم بود نگاه کردم و گفتم: «تو چند تا خواهر و برادر داشتی؟»
از فاصله دور با دقت نگاه کردم و دیدم اقلاً یک دوجین
گربه پشت پنجره قوز کرده‌اند و چشم‌هایشان برق می‌زند.

صدای زوزه بلندتر و برنده تر شد.
 مکث کردم. فریادهایشان به نظر خیلی غمگین و غصه دار
 می آمد.
 چرا همه شان این طوری ناله می کنند؟ یعنی دیدند من
 چه بلایی سر دوستشان آوردم؟
 پشت گردنم یخ کرد. ضربان قلبم از ترس تند شد.
 همه آن چشم ها بدون اینکه پلک بزنند، به من زل زده
 بودند.

مرا می پاییدند... با دقت تماشا می کردند.
 فکر کردم، بهتر است تو این خانه وحشتناک بروم، گربه را
 روی سکوی جلو خانه بگذارم و از اینجا فرار کنم.
 پشتم لرزید.

درخت شکسته، پشت سرم جرق صدا کرد. ناله های
 غمگین گربه ها از همه طرف محاصره ام کرد.
 روی سکوی جلو خانه ایستادم و تو درگاه سرک کشیدم
 «آهای؟» سینه ام را صاف کردم و صدازدم: «کسی خونه نیست؟»
 صدای گربه ها قطع شد. صدای پاهایی را شنیدم که با
 عجله به طرف در می آمدند.

دوباره صدا زدم: «آهای؟»

یکمرتبه در خانه باز شد و دختری روبه‌رویم ایستاد
به نظر می‌آمد همسن خودم باشد... شاید یکی دو سال
بزرگ‌تر.

به شدت رنگ‌پریده، اما یک جورهایی خوشگل بود.
موهای قهوه‌ای بلند و فرفری‌اش روی شانه‌اش ریخته بود و
لباس گشاد و سفیدی پوشیده بود که معلوم نبود لباس خواب
است، یا پیرهن.

با چشم‌های قهوه‌ای و گردش بهم‌زل زد؛ چشم‌های غمگینی
که زیرشان طوق سیاه افتاده بود؛ انگار مدت‌هاست نخوابیده
پشت سرش، گربه‌ها دوباره شروع کردند به زوزه کشیدن.
بالکنت گفتم: «م... متأسفم! تصادف بود... من... من گربه‌ات
رو کشتم.»

بسته‌ای را که تو بغلم بود بالا آوردم.
کتم باز شد، گربه‌مرده با دهن باز به هر دو مان‌زل زد.
دختر به گربه نگاه کرد. یکمرتبه چشم‌هایش وق زد.
دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و فریاد وحشتناکی
کشید: «نه! نه! خواهش می‌کنم... نه!»

۳۳

- واقعاً متأسفم!

دختر دستش را روی صورتش فشار می داد و فریاد می زد: «نه! ریپ نه! خواهش می کنم... ریپ نه!»

سعی کردم برایش توضیح بدهم: «یکمرتبه پرید زیر دوچرخه من. افتادم زمین، یک استیشن قرمز داشت با سرعت می آمد...»

صدایم تو گلو خفه شد. متوجه شدم یک کلمه از حرف هایم را نمی شنود.

دوباره فریاد زد: «ریپ نه! مادر خیلی ناراحت می شه!»

خیلی خیلی ناراحت می شه!»

«اگر بخواهی، من برای مادرت توضیح می دم. مادرت...
دختر سرش را تکان داد و یواش گفت: «توریپ رو کشتی»
با چشم های قهوه ای اش بهم زل زد و به بسته ای که تو بغل
من بود، نگاه کرد.

احساس کردم گربه تکان خورد، با تعجب فریاد زدم:
«هان؟»

گربه چشم های زردش را چند بار باز و بسته کرد. سرش را
بلند کرد و مثل اینکه از یک چرت کوتاه بیرون آمده باشد.
دور و برش را نگاه کرد.

«وای!» قلبم یک لحظه ایستاد. دست هایم بی اختیار بالا
رفت و گربه از دستم افتاد.

با چشم های زرد و براقش مدتی بهم زل زد. نگاهش سرد
و بی رحم بود.

آن وقت با عجله از ما دور شد و رفت زیر بوته های وحشی
و پشت دیوار خانه گم شد.

با دهن باز و پاهای لرزان بر و بر نگاهش کردم. «ولی...
اون که...» نمی توانستم حرف بزنم.

سرتاپایم می لرزید. رو به دختر برگشتم. با نگاهش گربه را

دنبال می کرد. صورتش از ترس خشک شده بود.

پرسید: «اسمت چیه؟»

آن قدر شوکه شده بودم که چند لحظه طول کشید تا

اسمم یادم بیاید. بالاخره گفتم: «آلیسون.»

— اسم من کریستاله.

گفتم: «اون گربه... اون مرده بود. مطمئنم که مرده بود!»

کریستال چشم‌هایش را از من دزدید و از لای دندان‌های

کلیدشده‌اش گفت: «اون گربه معمولی نیست. نباید با ریپ

درمی افتادی.»

— منظورت چیه؟

زیرلبی گفت: «بیچاره مادر.»

دوباره پرسیدم: «منظورت چیه؟ گربه معمولی نیست»

یعنی چی؟»

جوابم را نداد. یک لحظه با دقت بهم نگاه کرد. بعد یک

قدم رفت عقب و آمد در خانه را ببندد.

اصرار کردم: «بهم بگو! خواهش می کنم. بگو!»

با عصبانیت داد زد: «از اینجا برو! از اینجا برو! من نمی خوام

اون گربه برگرده! نمی خوام هیچ وقت برگرده!»

و در را محکم بست.

۴

تمام راه را تا مدرسه دویدم و پریدم تو سالن سخنرانی.
انتظار داشتم تمرین شروع شده باشد، اما بچه‌ها، دوتا دوتا یا
سه تا سه تا، دور و بر صحنه پلاس بودند و می‌گفتند و
می‌خندیدند.

پشت سر آنها، بچه‌هایی که مسئول صحنه بودند، پرده‌ها
و دکورها را روی صحنه جابه‌جا می‌کردند.
خبری از آقای کینز نبود.

رایان روی صحنه، کنار فردی وینر که نقش پادشاه و پدر
مرا بازی می‌کرد، نشسته بود. از همان جا صدا زد: «آلیسون

چرا این قدر طولش دادی؟»
نفس زنان گفتم: «باید... باهات حرف بزنم.» از صحنه بالا
رفتم و رایان را کشاندم طرف پرده‌های کنار صحنه.
بچه‌ای که یک تابلوی بلند را جابه‌جا می‌کرد، داد زد:
«هی... بپا!» نزدیک بود صاف بروم تو تابلو.
رایان گفت: «آلیسون تو چیت شده؟»
موهایم را از صورتم کنار زدم و گفتم: «اون گربه... زنده شد!»
رایان طوری نگاهم کرد که انگار به زبان چینی حرف
می‌زنم. «رایان، اون مرده بود. خودت دیدی، مگه نه؟ بردمش
به اون خونه قدیمی. دختری که تو خونه بود، گربه رو شناخت.
یک جورایی عوضی بود؛ به گربه می‌گفت ریپ. گربه رو که
دید، شروع کرد به جیغ زدن و...»
یکنفس همه ماجرا را برایش تعریف کردم.
رایان هنوز هم بر و بر نگاهم می‌کرد.
- اون وقت گربه زنده شد! چشم‌هاش رو باز کرد. با عصبانیت
منو نگاه کرد... و پا گذاشت به فرار.
رایان زد زیر خنده.
- کجاش خنده‌دار بود؟

- که گفتی با عصبانیت نگاهت کرد؟
روی حرفم ایستادم: «آره. رایان، این داستان خیلی عجیب
بود. دختره خیلی عوضی بود و...»
رایان پرید تو حرفم: «پس داستان به خوبی و خوشی تموم
شد. گربه نمرده بود.»
سرش داد زدم: «ولی اون مرده بود. تو هم به چشم خودت
دیدی...»
- گمانم فقط بیهوش شده بوده.
چندتا از مأمورهای صحنه تابلویی را انداختند و بچه‌ها
دست زدند و شلوغ کردند.
رایان گفت: «حتماً گربه شوکه شده بوده، بعد حالش جا
آمده و راه افتاده.»
یک کم فکر کردم و گفتم: «گمانم حق با توست. هیچ
توضیح دیگه‌ای برای این اتفاق وجود نداره. ولی... دختره
خیلی منو ترسوند. گفت ریپ گربه معمولی نیست. گفت
نباید با ریپ درمی افتادم.»
رایان پوزخند زد: «حتماً می‌خواسته تو رو بترسونه.»
- ولی خودش هم خیلی ترسیده بود.

رایان شانه‌اش را بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت.
 نگاهی به دور و برم انداختم و پرسیدم: «آقای کینز کجاست؟»
 - دیر کرده. شانس آوردیم، نه؟ از شرم وعظه‌اش خلاص شدیم.
 - آره، شانس آوردیم.
 ظاهراً ماجرا تمام شده بود، اما من نمی‌توانستم کریستال
 و ریپ را از فکرم بیرون کنم.
 هنوز تو فکر آنها بودم که آقای کینز پرید تو سالن.
 دست‌های کپلش را چند بار به هم زد و گفت: «بچه‌ها! بچه‌ها!
 حاضرید شروع کنیم؟»
 تاج مقوایی‌ام را از روی تخت شاه برداشتم و گذاشتم
 روی سرم. رایان هم با یک عصا آمد سرجایش.
 آقای کینز با تخته رسمی که جلو سینه‌اش گرفته بود،
 آمد روی صحنه و گفت: «ببخشید که دیر کردم.»
 این آقای کینز با آن عینک گرد و بزرگ، سر گرد و طاس و
 هیکل تخم‌مرغ مانند‌اش، عین یک جغد چاق است.
 حرکاتش هم مثل پرنده‌هاست. وقتی بازی ما را تماشا می‌کند،
 مدام بازوهایش را تکان می‌دهد و بال‌بال می‌زند، پولورش را
 می‌کشد و سرش را به این طرف و آن طرف خم می‌کند.

گاهی هم دادش از دستمان هوا می‌رود، اما خداییش معلم خیلی خوبی است، خیلی هم با استعداد است. همه آهنگ‌های نمایشنامه را در عرض یک هفته نوشت!

نگاهی به تخته رسمش انداخت و گفت: «خب، ببینم باید از کجا شروع کنیم؟ آوو، آره. پرنسس، الان شاه‌داره عالیجناب فرانسیس رو به تو معرفی می‌کنه.» بعد سرش را بلند کرد و خراش و کبودی روی آرنجم را دید. «آلیسون چه بلایی سر خودت آوردی؟»

- از دوچرخه افتادم.

دوباره صحنه زیر گرفتن گربه آمد جلو چشمم و سر گربه را در حال پرواز از این طرف خیابان به آن طرف دیدم. آقای کینز گفت: «زخمت رو شستی؟ چیزی روش مالیدی؟» - بعد از تمرین تمیزش می‌کنم. دیرم شده بود...

«فکر نمی‌کنم پرنسس آرو را این ریختی تو قصر راه بره.» آقای کینز این را گفت، نفس عمیقی کشید، رو کرد به فردی وینر و گفت: «خیلی خب، شاه ریموند، تو شروع کن.»

فردی شروع کرد به حرف زدن، اما صدایش گرفت. بچه‌های مسئول صحنه و آنهایی که تو سالن پلاس بودند، خندیدند و

دست زدند.

فردی سینه‌اش را صاف کرد و دوباره شروع کرد: «پرنسس
آرورا، دخترم، از راه دور، مهمانی از یک خانواده سلطنتی
برایمان رسیده.»

مثل آدم‌های باکلاس صاف ایستادم و گفتم: «آوو، این طور
است، پدر؟»

فردی دستش را به طرف رایان دراز کرد و گفت: «اجازه
دهید شما را به پرنسس معرفی کنم.»

رایان روی عصایش خم شد و تعظیم کرد و شروع کرد به
حرف زدن. اما من حرف‌هایش را نشنیدم.

از آن طرف صحنه، نعره‌ای به گوشم خورد.

یک میوی بلند.



به طرف صدا برگشتم و زمین را نگاه کردم.

می می یووو.

فردی را کنار زدم، دوزانو روی زمین نشستم و دنبال گربه گشتم.

آقای کینز که پایین صحنه، تو سالن ایستاده بود و سرش به زحمت به کف صحنه می رسید، پرسید: «آلیسون... اشکالی پیش آمده؟»

زیرلبی گفتم: «گربه...»

گربه دوباره صدا کرد. این بار ملایم تر.

داد زدم: «پس کجاست؟ کسی گربه رو می‌بینه؟»
چندتا از بچه‌ها، از پشت صحنه بهم زل زده بودند. صدا
زدم: «صداش رو می‌شنوید؟»
همه با تکان سر جواب منفی دادند.
آقای کینز با بی‌حوصلگی گفت: «آلیسون، من اینجا
گربه‌ای نمی‌بینم. می‌شه برگردی سرنمایش؟»
با اصرار گفتم: «ولی من صداش رو شنیدم! مطمئنم.»
فردی چشم‌هایش را چپ کرد و رایان دوید طرف من.
«مطمئنی حالت خوبه؟»
- آره، چیزیم نیست. فقط صدای گربه شنیدم.
رایان چند لحظه بهم نگاه کرد و گفت: «بدجوری زمین
خوردی. شاید...»
سرش داد کشیدم: «ولی سرم به جایی نخورد! من دیوونه
نشدم! واقعاً صدای گربه شنیدم!»
گمانم خیلی بلند داد می‌زدم، چون وقتی برگشتم، دیدم
همه به من نگاه می‌کنند.
آقای کینز گفت: «همه سرجاهاتون... خواهش می‌کنم!»
دنبال رایان رفتم وسط صحنه و دوباره از فاصله نزدیک

صدای گربه را شنیدم.

«حالا شنیدید؟» رایان و فردی گیج و مات نگاهم کردند.
 آقای کینز از آن پایین گفت: «آلیسون، لطفاً ادامه بده.
 حالا برو سراغ کمد. گرز سلطنتی رو بردار و بیار برای شاه
 ریموند.»

گفتم: «چشم.» و رفتم طرف قفسه چوبی آن سر صحنه.
 آقای کینز گفت: «شاه ریموند، حالا تو باید چی بگی؟»
 دهن فردی باز ماند. فهمیدم جمله‌هایش را فراموش
 کرده. آخر ما هنوز این قسمت نمایشنامه را تمرین نکرده
 بودیم.

بالاخره یادش آمد: «آ... پرنسس آرورا، لطفاً گرز سلطنتی
 را بیاورید.»

رفتم طرف قفسه و درش را باز کردم.

یک جفت چشم زرد بهم زل زدند.

نعره وحشتناکی شنیدم.

و دو پنجه دیدم.

قبل از اینکه به خودم بیایم، گربه از طبقه بالایی قفسه
 پرید.

و روی صورتم فرود آمد.
چنگال هایش تو شانه‌ام فرو رفت. فریاد کشیدم.
گربه با عصبانیت هیس هیس کرد و سرش را بالا آورد.
چشم‌های زردش مثل خورشید می‌درخشیدند.
وقتی دندان‌های نیش منحنی‌اش را نشانم داد و آنها را به
طرف گلویم آورد، فریاد گوش‌خراشی کشیدم و عقب عقب
رفتم.



هر دو دستم را دراز کردم که گربه را بگیرم و فریاد زدم:
«کمک... کمک!»

گربه را از صورتم جدا کردم و تا زور داشتم، محکم
پراندمش کنار. حیوانِ عصبانی، صداهاى وحشتناکی از
خودش درآورد.

نفس زنان، پرواز کردنش به آن سر صحنه را تماشا کردم.
چشم‌های زردش وق زد. دهنش باز شد و فریاد کرکننده
دیگری کشید.

همه اینها خیلی سریع اتفاق افتاد.

دوتا پسر داشتند تخت شاه را از صحنه بیرون می بردند.
یکی از آنها وقتی دید گربه به طرف او پرواز می کند، جیغ
کشید.

گربه محکم خورد به شانه پسر و افتاد زمین.
پسر که خیلی ترسیده بود، تخت شاه را انداخت زمین.
وقتی تخت شاه روی گربه افتاد، صدای تَرَقّ بدی به گوشم
خورد.

سکوت.
چند ثانیه هیچ کس از جایش تکان نخورد.
سر جایم خشک شده بودم و چشم هایم را با دست هایم
گرفته بودم. یکمرتبه همه باهم داد زدند.
- له شده؟

- مرده؟
- این گربه مال کی بود؟
- چطوری رفته بود تو قفسه؟

صدای آقای کینز را شنیدم که به پسر ها دستور می داد
تخت شاه را بلند کنند. و بعد صدای وای وای همه بلند شد.
- اوووو، عق!

«آه، مثل مقوا پهنش کردی!»
یکی از پسرها خندید و گفت: «انگار ماشین از روش رد شده!»

دوتا دختر سرش داد کشیدند: «خفه شو!»
دختری ناله زد: «الان بالا می آرم!» و از صحنه دوید بیرون.
آب دهنم را به زحمت قورت دادم و دنبال رایان رفتم.
کنار گربه، پاهایم می لرزید. تو دهنم مزه خون حس می کردم.
اصلاً متوجه نبودم که لب پایینم را گاز می گیرم.
فردی روی گربه خم شده بود و سرش را تکان می داد.
رایان کنار فردی زانو زد و گفت: «آوو!»

من هم کنار آنها چمباتمه زدم. نفسم را حبس کردم و به
گربه نگاه کردم: «آوو، نه! رایان...»
رایان زیرلبی گفت: «مرده.»

جیغ زدم: «رایان... این همون گربه ست! من کشتمش!
دوباره کشتمش!»

صدای آقای کینز را شنیدم که با صورت سرخ و نفس زنان
روی صحنه می دوید. «آلیسون، حالت خوبه؟ گازت گرفت؟»
با صدای لرزان گفتم: «نه، حالم خوبه.»

برگشتم رو به رایان. «نگاه کن! پشم خاکستری. مثلث سفید پشت گوشش. همون گربه ست!»

فردی پرسید: «کدوم گربه؟» رایان با دقت به گربه نگاه کرد و گفت: «محاله، آلیسون!» بعد گربه را از زمین بلند کرد. مثل یک تکه کهنه پاره، شل و بی جان بود.

فردی با نفرت گفت: «عق!»

روی حرفم ایستادم. «خودشه! همون گربه. می دونم که خودشه! من زیرش گرفتم و... حالا باز آمده اینجا!»

آقای کینز با تحکم گفت: «می شه یکی برای من توضیح بده اینجا چه خبره؟»

وقتی برگشتم که جواب آقای کینز را بدهم، گربه هر چهار دست و پایش را تکان داد.

من و فردی و رایان با هم جیغ کشیدیم.

رایان دستش را ول کرد و گربه را انداخت زمین.

گربه گُرپ روی پنجه هایش فرود آمد. از روی کفش های من رد شد و دوید لب صحنه.

فردی داد زد: «جلوش رو بگیرید! بگیریدش!»

اما قبل از اینکه کسی از جایش تکان بخورد، گربه با یک

جست از صحنه پرید پایین و زیر صندلی‌های سالن گم شد.
چندتا از بچه‌ها دنبالش رفتند، اما خیلی زود وا دادند.
گربه غیب شده بود.

به رایان گفتم: «این همون گربه بود! دوباره همون اتفاق
افتاد! اول مرده بود... و... دوباره زنده شد!»

رایان بهم زل زد و گفت: «بسه دیگه آلیسون، وا بده.»
معلوم بود که حرفم را باور نمی‌کند، اما می‌دانستم که
حق با من است.

دوبار اتفاقی این گربه را کشته بودم و هر دو دفعه هم
دوباره زنده شده و فرار کرده بود.

پشتم لرزید و گفتم: «بهم حمله کرد! از قفسه پرید بیرون
و به من حمله کرد.»

رایان سرش را تکان داد. «خب معلومه، برای اینکه ترسیده
بود. تو قفسه حبس شده بود. وقتی تو در رو باز کردی، پرید
بیرون. اونکه خبر نداشت تو پشت دری.»
- ولی... چه جووری آمد اینجا؟

رایان قیافه‌اش را توهم کرد و رفت تو فکر.
اما قبل از اینکه جوابی پیدا کند، آقای کینز داد زد: «بچه‌ها!

بچه‌ها!» و با دستش اشاره کرد که همه دورش جمع بشویم.
«می‌بینم که همه تون به خاطر اون گربه قاتی کردید. اتفاق
عجیبی بود! تمرین امروز رو تعطیل می‌کنم. فردا می‌بینمتون.»
آقای کینز آمد پهلوی من. «آلیسون، مطمئنی که حالت
خوبه؟ من می‌تونم برسونمت خونه.»
- نه، ممنونم. چیزیم نیست. فقط... امروز روز عجیبی بود!
من و رایان و فردی راه افتادیم که از صحنه برویم بیرون.
می‌یووو!
نفسم بند آمد.
جیغ زدم: «کجاست؟ حالا دیگه کجاست؟»

م‌ی‌ی‌ووووا!
دوباره صدایش را شنیدم.
تازه آن وقت بود که چشمم به فردی افتاد و از پوزخندش
فهمیدم که کار او بوده.
«م‌ی‌ی‌ووووا!» فردی دوباره صدا کرد و بایک دستش ادای
پنجول زدن گربه را درآورد.
- فردی، تا حالا کسی بهت نگفته خیلی بی‌نمکی؟
در حالی که هنوز هم نیشش باز بود، گفت: «چرا، همه»

آن شب سر شام، به پدر و مادر و تنر گفتم که گربه را زیر
گرفتم. «یکمرتبه دوید زیر دوچرخه اولش فکر کردم کلاهش
کنده شده ولی نشده بود. گمانم خیال کردم حس کردم که
چرخم رفت روی یک چیزی و...»

تنر شکلکی درآورد و گفت: «عق! یعنی راستکی لهش
کردی؟»

پدر آمد وسط حرف من و گفت: «این داستان برای سر
غذا خیلی مناسب نیست. می شه راجع به یک چیز دیگه
حرف بزنیم؟»

تنر روی کاسه سوپش خم شد و پرسید: «کُشتیش؟»
مادر یک کاسه سوپ گذاشت جلو من و گفت: «آلیسون،
پدرت درست می گه. برادرت رو با این حرف ها ناراحت نکن.
موضوع رو عوض کن.»

پدر به مادر گفت: «چه سوپ خوشمزه ای!»
قاشم را فرو کردم تو کاسه سوپ، اما نخوردم. «دوچرخه ام
داغون شد.»

مادر عطسه کرد.
پدر نگاه بدی بهم کرد و گفت: «دوچرخه نو؟»

با تکان سر جوابش را دادم. ترس تو دلم پیچید.
می دانستم پدر عصبانی می شود.

سرم داد کشید: «چطور تونستی دوچرخه نو رو داغون
کنی؟»

مادر دستش را بالا برد و گفت: «خواهش می کنم. بعد از
شام درباره اش حرف می زنیم. من کلی زحمت کشیدم این
سوپ مرغ و ماکارونی رو درست کردم. می شه دست بردارید
و بگذارید با اعصاب راحت ازش لذت ببریم؟»

مادر دوباره عطسه کرد و دماغش را با دستمال سفره پاک
کرد. زیر لبی گفت: «عجیبه! احساس عجیبی دارم!»
پدر یک قاشق سوپ قورت داد، نگاهی به مادر انداخت و
گفت: «مارگو، صورتت... انگار پف کرده.»

مادر گفت: «هر وقت گربه دور و برم باشه، این احساس رو
دارم. حساسیتم...» عطسه نگذاشت حرفش را تمام کند.
تنر گفت: «شاید برای اینه که آلیسون راجع به گربه حرف
زد.»

مادر دماغش را پاک کرد و با خنده گفت: «من به حرف
زدن درباره گربه حساسیت ندارم.» آب از چشم هایش راه افتاد.

پدر برگشت رو به من و با اخم گفت: «آلیسون، گربه‌ای رو
که زیر گرفتی، با خودت آوردی خونه؟»

بلند گفتم: «نه! من هیچ گربه‌ای با خودم نیاوردم!»
مادر با دستمال چشم‌هایش را خشک کرد و گفت: «شاید
موی گربه به لباست چسبیده.»

صندلی را عقب زدم که از جایم بلند بشوم. «می‌خوای
برم بالا لباسم رو عوض کنم؟»

مادر گفت: «نه، آلیسون! بشین.» بعد نگاهی به همه‌مان
کرد و گفت: «من این سوپ جوجه خوشمزه رو درست کردم،
ولی هیچ کدومتون نمی‌خورید.»

پدر گفت: «چرا من می‌خورم!» و یک رشته‌دراز ماکارونی
را با صدا، از بین لب‌هایش کشید تو و گفت: «عالیه!»
تنر گفت: «مال من خیلی داغه.»

مادر با دعوا گفت: «نه، داغ نیست. سوپتون رو بخورید، با
هردوتون هستم.»

قاشق را آوردم بالا و دهنم را از سوپ پر کردم.

مزه عجیبی می‌داد.

جویدم.

و جویدم.
یک عیبی داشت. نمی توانستم قورتش بدهم. یک چیز
تیزی به زبانه چسبید.
«آهههههه» حالم به خورد و زبانه را آوردم بیرون و با
انگشت یک چیزهایی از دهنم درآوردم.
جیغ زدم: «این چیه؟»
نخ‌های نازک خاکستری. شکل سبیل.
نه. مثل پشم.
پشم گربه خاکستری!
«هه!» حالم به هم خورد و فریاد زدم. به کاسه
سوپم نگاه کردم. کاسه سوپ... کاسه سوپ... رنگ بدی داشت
و بخار می کرد... پشم گربه تو کاسه قل قل می زد و بالا می آمد.



جیغ کشیدم: «آه! نمی‌تونم این کثافت‌ها رو از دهنم
دربیارم!» و گلویم گرفت و به حال استفراغ افتادم.
پدر از جایش پرید و چند بار به پشتم زد.
سرفه شدیدی کردم و یک گلوله پشم گربه از گلویم آمد
بیرون. دستمال سفره را فرو کردم تو دهنم و دیوانه‌وار روی
زبانم کشیدم که پشم‌ها را از دهنم بیورم.
مادر گفت: «نمی‌فهمم. این آشغال‌ها چطوری آمد تو
سوپ؟»

دوباره حالم به هم خورد. از سر میز بلند شدم و دویدم

طرف آئینه نزدیک در ورودی لب‌هایم را از هم باز کردم و
سرم را بردم نزدیک آئینه.

- آوو، لای دندون‌هام از همون پشم‌ها گیر کرده!
صدای جیغ تنر را شنیدم که می‌گفت: «ببرش کنار! این
سوپ رو ببر کنار!»

مادر گفت: «ولی این سوپ هیچ عیبی نداشت!»
دستم را گرفتم جلو دهنم و دویدم تو حمام. لاقلاً
نیم‌ساعت دندان‌هایم را مسواک زدم. دستشویی پر از موی
خاکستری گربه شده بود.

هنوز هم حس می‌کردم مو تو دهنم است. زبانم هنوز هم
می‌خارید.

به عکس غمگین خودم تو آئینه نگاه کردم و گفتم: «چه
اتفاقی داره می‌افته؟ اینجا چه خبره؟»

با پاهای لرزان رفتم طرف اتاقم. پشت در ایستادم. پشت
در بسته.

فکر کردم، عجیبه، مطمئنم که در رو باز گذاشته بودم.
چرا بسته است؟ کی در را بسته؟

خودم را سرزنش کردم که آلیسون، داری شورش رو

درمی آری. چه اهمیتی داره که در بسته باشه، یا باز؟ حالا مگه
طوری شده؟
دستگیره را گرفتم، چرخاندم، در را باز کردم... و فریاد
کشیدم: «نه! آوو، نه!»

۹

دستم روی دستگیره در خشک شده بود و گیج و مات.
اتاق را تماشا می کردم.
چه فاجعه ای!

جیغ کشیدم: «موش هام...!»
ویرین های شیشه ای همه خالی بودند. موش هایم همه
جای اتاق پخش بودند.

روی زمین، روی روتختی، روی میز تحریر... همه جا!
سبد آشغال پر از موش بود. لای چین های پرده موش
چسبیده بود. یک موش سفید پارچه ای سرش را از لوستر

۵۰

سقفی بیرون آورده بود.

- کی؟ کی این کارو کرده؟

تو درگاه اتاق ایستاده بودم و دست‌هایم را روی صورتم فشار می‌دادم. من حداقل دویست تا موش کوچولو دارم. یک نفر همه آنها را از ویتترین‌ها برداشته و همه جای اتاق پرانده بود.

دوباره آن گربه خاکستری آمد جلو چشمم.

ریپ. ریپ...

حرف‌های کریستال تو گوشم زنگ زد: «این یک گربه معمولی نیست... نباید باهаш درمی‌افتادی.»

من این گربه را کشته بودم. دوبار کشته بودمش. و حالا آمده بود تلافی دریاورد. تو اتاق من بوده، تو اتاق من!

نفس بلندی کشیدم و به خودم گفتم. نمی‌تونه کار اون باشه. چه جوری آمده تو خونه؟ از کجا فهمیده خونه من کجاست؟

بس کن آلیسون، این فکرهای احمقانه رو کنار بگذار. هیچ گربه‌ای تو اتاق نیامده و موش‌هات رو این ور و اون ور پرت

نکرده. مشکل تو اینه که زیادی با تنر کارتون تام و جری تماشا کردی.

تنر.

برگشتم و دیدم با چشم‌های گشاد، تو درگاه اتاق ایستاده. چانه‌اش می‌لرزید؛ آخر وقتی ناراحت می‌شود، چانه‌اش می‌لرزد. با آن تی‌شرت گودزیلا و شلوار کیسه‌ای کرم، خیلی کوچولو و دوست‌داشتنی بود.

- آلیسون... چی شده؟

سعی کردم مزه بیندازم: «زلزله آمده. باورت می‌شه؟ یک زلزله هشت و شش ریشتری که فقط اتاق منو لرزونده!»

لبخند نزد. آمد تو اتاق. با دقت قدم برمی‌داشت که چندتا موش کوکی را که سر راهش بودند، زیر پا له نکند.

- ویتترین افتاده؟

ویتترین را نشان دادم و گفتم: «نه، هنوز سر جاشه.»

- خودت موش‌ها رو در آوردی؟

«آ... آره.» نمی‌خواستم او را بترسانم. به خودم فشار آوردم که صدایم محکم و آرام باشد: «امروز صبح موش‌ها رو آوردم بیرون.»

چشم‌هایش را برایم تنگ کرد و پرسید: «چرا؟»
- آ... می‌خوام دوباره مرتبشون کنم. پارچه‌ای‌ها رو پهلوی
هم بگذارم، کوکی‌ها رو یک جای دیگه بگذارم...
سرش را تکان داد که یعنی منظورم را فهمیده. پیدا بود
که دارد به حرف‌های من فکر می‌کند.
- شاید بعد از شام بتونی بهم کمک کنی دوباره موش‌ها رو
بگذاریم سر جاشون.
- باشه، اگر پای تلویزیون نبودم یا کار دیگری نداشتم.
صبر کردم تا برادرم رفت طرف پله‌ها و شروع کردم به
جمع و جور.
حوصله نداشتم همه موش‌ها را تو ویتترین‌ها بگذارم. سریع
همه را جمع کردم و ریختم تو یک کیسه بزرگ و کیسه را
هل دادم تو کمد لباسم. برگشتم طبقه پایین.
روز بعد، تو ناهارخوری مدرسه، رفتم سر میز رایان. بسته
ناهارم را انداختم روی میز و روبه‌روی او نشستم.
- قیافه‌ات وحشتناک شده.
موهایم را از پیشانی‌ام زدم کنار. چشم‌هایم را برایش چپ

کردم و گفتم: «از تعارف خیلی ممنون.»
فوری توضیح داد: «ناراحت نشو. منظورم این بود که خیلی
خسته به نظر می آید. زیر چشم هات طوق سیاه افتاده.»
- دیشب درست خوابیدم. تا چشمم رو می بستم، اون گربه
رو می دیدم.

- اون گربه خاکستری؟ دوباره دیدیش؟
- نه، ولی فکر می کنم تو خونه ما بوده.
رایان دستش را برد طرف بسته ناهارش و گفت: «شوخی
می کنی... هان؟»

دستش را گرفتم و گفتم: «قبل از اینکه شروع کنی،
می خوام ماجرای شام دیشبمون رو برات تعریف کنم.» و
داستان سوپ و پشم گربه را برایش تعریف کردم.
انگشتش را فرو کرد تو حلقش و گفت: «ممکنه تا آخر
عمرم لب به غذا نزنم!»

- رایان، مسخره نکن، اون پشم ها ممکن بود منو خفه کنه.
- ولی خیلی احمقانه ست. پشم گربه چطوری آمد توی سوپ
تو؟

شانه ام را بالا انداختم. «گمانم کار ریپ بود. نمی دونم

چطوری. نمی تونم توضیح بدم.»

«عق!» حالا واقعاً حالش به هم خورده بود.

داستان موش هایم را هم برایش گفتم: «به نظر من اون گربه تو اتاق من بوده. می دونم احمقانه به نظر می آد، ولی تو که خودت اون گربه رو دیدی. مرده بود، درسته؟ له شده بود. اما دوباره زنده شد. رایان، شاید قدرت غیرطبیعی داره. شاید...» رایان حسابی رفت تو فکر و گفت: «موش هات همه جا پخش شده بودن؟ مطمئنی برادر کوچولوت سربه سرت نگذاشته؟» - هان؟ تنر؟

سرش را تکان داد.

- عمراتنر تو عمرش به کسی حقه نزده. اهل این کارها نیست. خودت که می دونی چقدر زود از همه چیز وحشت می کنه. - ببین، تو باید فکر این گربه رو از سرت بیرون کنی. می دونم احساس بدی داری چون...

داد زدم: «من دو دفعه اون گربه رو کشتم!» چندتا از بچه ها برگشتند و بهم زل زدند. صدایم را آوردم پایین و گفتم: «من دو دفعه کشتمش و اون زنده شده. حالا هم می خواد ازم انتقام بگیره.»

رایان مدتی با دقت مرا نگاه کرد. «خودت می‌دونی این حرف چقدر احمقانه‌ست.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آره، ولی خودِ تو چه توضیحی براش داری؟»

می‌دانستم هیچ توضیحی ندارد. نگاهی به ساعت بزرگ ناهارخوری انداخت و گفت: «بیا غدامون رو بخوریم. داره دیر می‌شه. دیگه حرف گربه نزن.»

بسته ناهارم را برداشتم و گفتم: «باشه.»

بسته را باز کردم. نگاهی به داخلش انداختم... و بی اختیار نفس صداداری کشیدم.

۱۰

- آلیسون... چی شده؟

- این ناهار من نیست.

- هان؟

- این ناهار توست. من عوضی بسته تو رو برداشتم.

نفس بلندی کشید و گفت: «تو چِت شده؟ منو از ترس کشتی.» بعد بسته ناهارش را از دستم قاپید و مال مرا هل داد طرف خودم.

گفتم: «شرمنده. انگار وسواسی شدم.»

رایان بهم توپید: «خب، سعی کن از این حال دربیای» و

فویل دور ساندویچش را باز کرد. «ناهار تو چیه؟ حاضری عوض کنی؟ گمانم مال من ساندویچ سالاد تخم مرغه. سالاد تخم مرغ منو یاد عق سگ می ندازه.»

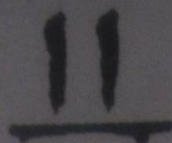
بهش چشم غره رفتم و گفتم: «از بزرگواریت ممنون که حاضری عق سگ رو با من قسمت کنی.»
- خب؟ نهار تو چیه؟

بسته را باز کردم و توی کیسه را نگاه کردم.
دوتا چشم زرد برآق بهم زل زدند.
دوتا چشم که پشم خاکستری دورشان را گرفته بود. یک دهن باز. با دندان های خمیده. یک زبان زرشکی که از دهن بیرون آمده بود.

از وحشت فریاد زدم و از جا پریدم. صندلی، پشت سرم پرت شد زمین.

نه! —————

بچه ها برگشتند و با تعجب نگاهم کردند. امانمی توانستم جلو خودم را بگیرم و فریاد نزدم «گریه! سر گریه! همون سر! تو کیسه ست! اووووو. کمک! خواهش می کنم... یک نفر کمک کنه! سرش تو کیسه ست!»



آقای کینز با خوشحالی گفت: «عالی بود، بچه‌ها! عالی بود!»
و صدایش تو سالن پیچید.

من و رایان و فردی تعظیم کردیم.
این اولین تمرین شبانه ما بود و خیلی خوب اجرایش
کرده بودیم. بالاخره همه جمله‌هایمان را حفظ شده بودیم و
حرکاتمان هم روی صحنه خیلی نرم‌تر شده بود.
این تمرین خوب، بهم کمک کرد که حداقل برای یک مدت
کوتاه ماجرای ناهار را فراموش کنم.
دلم نمی‌خواست بهش فکر کنم. دلم می‌خواست خاطره‌اش

را برای همیشه از ذهنم پاک کنم.
خیلی خجالت کشیده بودم. خیلی تحقیر شده بودم.
رایان کیسه ناهار را از دستم کشید و پاره اش کرد. اثری از
سر گریه نبود. یک ساندویچ و یک سیب سبز.
رایان سیب را بالا گرفت و گفت: «آلیسون، تو اینو دیدی؟
همین بود؟»

کنار میز ایستاده بودم. لبه میز را دو دستی گرفته بودم و
سرتاپایم می لرزید.

همه بچه های تو ناهار خوری بهم زل زده بودند.
از لای دندان های کلید شده ام به زحمت گفتم: «من... نه...
خیالاتی نشده بودم.» و بعد برگشتم و از ناهار خوری دویدم
بیرون.

یکراست دویدم طرف قفسه ام. کت و کتاب هایم را برداشتم
و مثل باد برگشتم خانه.

به زحمت خودم را تا طبقه بالا کشیدم. رفتم تو اتاقم. در
را به هم کوبیدم و خودم را با صورت انداختم روی تخت.
داد زدم: «دیگه هیچ وقت از این اتاق بیرون نمی آم!»
هیچ وقت! هیچ وقت! هیچ وقت!

رایان بعد از مدرسه یک سر آمد خانه ما که ببیند من در چه حالم و بهم یادآوری کند که شب تمرین داریم. از برگشتن به مدرسه ناراحت بودم و فکر می کردم بچه ها بهم می خندند و صدای گربه از خودشان در می آورند. اما هیچ کس به روی خودش نیاورد، انگار نه انگار که آن ماجرا سر ناهار اتفاق افتاده. حتی فردی.

تمرین خیلی خوب از آب درآمد و مرا سر حال آورد. آقای کینز روی چهارپایه جلو پیانو نشسته بود و با غرور تمرین ما را تماشا می کرد. دور اول که تمام شد، دست های کپلش را به هم زد و گفت: «بچه ها، حالا پرده دوم! برید سر جاهاتون. زود باشید. پرده دوم رو شروع می کنیم. مثل پرده اول خوشگل بازی کنید.»

وقتی می رفتم که سر جایم تو تالار سلطنتی بایستم، حالم عوض شد، یک چیزی به دلم چنگ زد و گلویم گرفت. این همان صحنه ای بود که ازش وحشت داشتم.

نگاهی به قفسه کنار صحنه انداختم و یاد آن روز افتادم که تا درس را باز کردم، گربه نعره زد و پرید روی سرم. طوری به درهای قفسه زل زده بودم که انگار می خواستم

از پشت چوب، داخلش را ببینم.
یعنی ریپ باز هم تو قفسه است؟ منتظر است که بهم
حمله کند؟

رایان پرسید: «آلیسون... خوبی؟»
با مین و مین گفتم: «آ... آره. گمانم.»
با خودم فکر کردم، مشکل من این است که نمی توانم آن
گریه وحشتناک را از فکرم بیرون کنم! چشم هایم را بستم و
سعی کردم مغزم را از این فکرها خالی کنم.

صدای آقای کینز بلند شد: «خیلی خب. شروع می کنیم.»
فردی، یعنی پادشاه دستور داد: «پرنسس آرورا، لطفاً گرز
سلطنتی را بیاورید.»

گیج و مات نگاهش کردم.
دوباره گفت: «گرز سلطنتی.»
همه چشم ها به من دوخته شده بود. همه منتظر بودند.
- آوو، بله.

به طرف قفسه راه افتادم. دستم را بالا آوردم و دستگیره های
چوبی اش را گرفتم.

یک لحظه مکث کردم و گوشم را تیز کردم که صدای

گربه را بشنوم.
سکوت.
دهنم خشک شده بود. آب دهنم را به زحمت قورت دادم.
دلم نمی خواست در قفسه را باز کنم.
اما چاره‌ای نبود.
یک نفس عمیق کشیدم... و یک ضرب، هر دو در قفسه را
باز کردم.
«آوو!» بی اختیار این صدا از گلویم بیرون آمد.
اثری از گربه نبود. هیچ جنبنده‌ای تو قفسه نبود.
گرز نقره‌ای رنگ را برداشتم، از قفسه دور شدم و گرز را
تقدیم شاه کردم.
خودم می دانستم لبخندی تو صورتم است که جزو
نمایش نیست، اما دست خودم نبود؛ از آرامش خیال لبخند
می زدم.
با خودم فکر کردم، شاید گربه هر کاری که می خواسته، با
من کرده. شاید دست از تعقیبم برداشته.
اشتباه می کردم.

با اینکه نزدیک ساعت یازده به خانه رسیدم، خوابم
نمی آمد. گمانم از اینکه تمرین خیلی خوب پیش رفته بود،
به هیجان آمده بودم.

آقای کینز آوازهای نمایشنامه را بهمان داد که تمرین
کنیم. ورقه ها را با خودم آوردم و تواناقم مشغول تمرین شدم
که کلمه هایش را حفظ کنم.

فکر کردم به رایان زنگ بزنم و بروم خانه آنها. آوازها را با او
تمرین کنم، اما خیلی دیر بود. تصمیم گرفتم تنهایی تمرین
کنم.

کمی که گذشت، پلک هایم سنگین شد و خمیازه شروع
شد.

وقت خواب بود.

ورقه ها را انداختم روی میزم و رفتم طرف کمد کشویی
که لباس خوابم را بردارم.

«آوو!» یک حیوان روی زمین افتاده بود. یک موش!

نه، تکان نمی خورد.

دولا شدم و دیدم یک موش خاکستری کوچکی است. حتماً
وقتی اتاقم را جمع می کردم، این یکی را ندیدم.

به خودم گفتم: «عین موش واقعیه.» و گذاشتمش تو جیب
شلوار جینم.

لباسم را عوض کردم. چراغ را خاموش کردم و افتادم
روی تخت. و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفتم.
خوابم طولانی نشد.

با احساس خفگی بیدار شدم.

نفسم در نمی آمد!

به تاریکی زل زدم.

یک چیز سنگین و گرم صورتم را پوشانده بود.

ناخن های تیز تو شانه لباس خوابم فرو می رفت.

دست هایم بی اختیار بالا آمدند و چنگ زدند.

دستم به پشم خورد. و به گرمی پوست زیر پشم.

گریه!

یک گریه صورتم را پوشانده بود. خودش را محکم

چسبانده بود. ولم نمی کرد... ولم نمی کرد...

راه نفسم را گرفته بود.

داشت خفه ام می کرد.

۱۲

فقط تاریکی می دیدم.
کم کم تاریکی تبدیل به قرمز شفاف شد. سینه ام درد
می کرد. چیزی نمانده بود ریه هایم بترکند.
با درماندگی هر دو دستم را بالا آوردم. به پشت گریه
چنگ انداختم... و او را چند سانت بالا کشیدم.
چند نفس عمیق کشیدم.
گریه دست و پا می زد و مقاومت می کرد. اما من پشتش
را محکم گرفتم و باز هم او را بالاتر آوردم.
شقیقه هایم می زد. یک نفس عمیق دیگر کشیدم و هوا

را با فشار بیرون دادم... شیرین ترین نفس هایی که در عمرم کشیده بودم.

حالم کمی بهتر شد و توانستم خودم را بکشم بالا. هنوز هم گریه را دو دستی گرفته بودم با عصبانیت لگد می پراند چنگالش به صورتم کشید.

و دوباره خودش را به صورتم چسباند!

جیغ کشیدم: «نه!»

کشیدمش بالا... و پرتش کردم آن طرف اتاق از آنچه تصمیم داشتم. بلندتر و محکم تر پرتش کرده بودم.

وحشت زده تماشایش کردم... از این سر اتاق به آن سرش پرواز کرد و از پنجره پرت شد بیرون. اول صدای نعره اش را شنیدم و بعد صدای گریه افتادنش را.

و بعد سکوت.

تو نور مهتاب دیدم که از پشت روی زمین افتاده و سرش یک‌وری شده. پنجه هایش سیخ تو هوا مانده بود حتی از آن فاصله هم گریه را شناختم.

ریپ،
احتیاجی به پایین رفتن نبود، مطمئن بودم که دوباره او
را کشته‌ام. برای بار سوم.
این سوال وحشتناک تو مغزم تکرار شد: مرده باقی
می‌مونه؟ این دفعه مرده باقی می‌مونه؟
یک بارانی از کمد برداشتم و روی لباس خوابم پوشیدم
رفتم تو حیاط که از مردنش مطمئن بشوم.
چمن زیر پاهای برهنه‌ام سرد و خیس بود. حیاط تو نور
مهتاب نقره‌ای شده بود.
دولا شدم گربه را از نزدیک ببینم. قلبم به شدت می‌زد
بله. خودش بود. ریپ.
نه نفس می‌کشید، نه تکان می‌خورد.
چشم‌های زردش بی‌روح بود و دست‌ها و پاهایش، خشک
و سیخ، به ماه اشاره می‌کردند.
ریپ، گربه‌ای که مرگش موقتی بود، برای سومین بار مرده
بود.
دلم می‌خواست داد بزنم و پدر و مادر را بیدار کنم. دلم
می‌خواست فریاد بکشم: «بیایید و این گربه مرده رو ببینید»

قبل از اینکه دوباره فرار کنه!
اما محال بود حرفم را باور کنند.
گربه قبل از اینکه آنها سر برسند، غیبتش می زد. درست
همان طور که سر گربه از کیسه ساندویچ غیبتش زد.
روی گربه مرده خم شدم و سرش داد کشیدم: «چرا با من
این طوری می کنی؟ چرا مدام، مثل جن سراغم می آی؟»
گربه مژه زد. سرش صاف شد. پنجه هایش تکان خورد.
اما من نمی توانستم تکان بخورم. نمی توانستم از او دور
بشوم.

وریپ چنگم زد. چنگال های تیزش را تو پوستم فرو کرد.
و زخم دراز و عمیقی روی ساق پایم کند.

۱۳

درد تو ساق پایم پیچید و تا پهلویم آمد. جیغ کشیدم و
پایم را فشار دادم شاید دردش کمتر بشود.

گریه از جا پرید و روی دست و پا ایستاد. پشتش را قوس
داد. لب‌هایش را از هم باز کرد و هیس هیس تهدید آمیزی
کرد. آماده بود که دوباره حمله کند.

جیغ زدم: «نه!» و برگشتم و روی چمن‌های خیس، به
طرف خانه دویدم.

درد کمتر نشد. پایم از بالا تا پایین می‌سوخت و درد
می‌کرد. سرم می‌کوبید. سرگیجه داشتم و اگر دستم را به در

آشپزخانه نگرفته بودم، می افتادم زمین.

وقتی وارد خانه شدم، برگشتم و نگاهی به بیرون و به چمن
نقره‌ای انداختم. گربه هنوز از جایش تکان نخورده بود.
ایستاده بود و با آن چشم‌های زردش بر و بر نگاهم می کرد.
هیس هیس می کرد و پنجه‌هایش را تو هوا تکان می داد.
انگار می خواست بهم هشدار بدهد که می خواهد با چنگال‌هایش
پاره‌ام کند.

پشتم لرزید و در آشپزخانه را محکم به هم کوبیدم. خودم
را به زحمت تا طبقه بالا کشاندم و رفتم تو حمام. درد از بین
رفته بود، اما سرم هنوز گیج می رفت. تمام تنم مثل نبض،
می زد.

چراغ را روشن کردم و خودم را کشیدم جلو دستشویی.
چندتا دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم که زخمم را
پاک کنم و جلو خونریزی‌اش را بگیرم.

دولا شدم. دستمال را بردم نزدیک زخم... و از تعجب
نفس صداداری کشیدم.

زخمم خون نمی آمد.

خراش‌های عمیق روی پایم سفید بود، آن قدر سفید و

براق که انگار می درخشید.
چنگال گریه پوستم را پاره کرده بود، اما خونی در کار
نبود. حتی یک قطره.
تو دلم گفتم، بریدگی باید خون بیاد، مگه نه؟ بریدگی
همیشه قرمز نه سفید شفاف.
بریدگی همیشه خونریزی داره... مگه نه؟

صبح روز بعد، ساعت هفت و نیم با زنگ ساعت بیدار
شدم. روی تخت نشستم و پای زخمی ام را آوردم بالا که
زخمش را معاینه کنم. با دقت نگاه کردم، روی ساقم انگشت
کشیدم. دقیق تر نگاه کردم.

باورم نمی شد. خراش ها به کلی محو شده بود.
روی پا ایستادم. هنوز هم لرزان و خسته بودم. من معمولاً
صبح ها سر حال و با انرژی از خواب بیدار می شوم. آن روز
صبح، انگار که شبش اصلاً نخوابیده باشم. احساس خستگی
می کردم. به زحمت خودم را کشاندم طرف کمد و لباس
پوشیدم که برای مدرسه آماده بشوم. احساس می کردم بدنم
پانصد کیلو وزن دارد!

کمی بعد، صدا زدم: «مادر؟» و رفتم تو آشپزخانه مادر تو

آشپزخانه ایستاده بود، دست هایش را پشت سرش می پیچاند
و با دکمه های بلوزش کلنجار می رفت.

بی مقدمه گفتم: «مادر... باید یک چیزی بهت بگم. راجع
به دیشب.» و رفتم پشتش و دکمه هایش را بستم.

مادر با اخم گفت: «فقط یک مرد می تونه همچین بلوزی
رو طراحی کرده باشه. بلوزی که خودت نتونی دکمه هاش رو
ببندی. به نظر تو مردها حاضرند پیرهنی بخرند که دکمه هاش
پشتش باشه؟ معلومه که نه.»

شروع کردم که بگویم: «مادر، خواهش می کنم...»

جعبه کورن فلیکس را کوبید روی میز و رفت طرف یخچال
و یک پاکت شیر از یخچال بیرون آورد. «آلیسون، خودت
ترتیبش رو بده. آب میوه تو یخچاله. من خیلی عجله دارم.
دیرم شده.»

- ولی من باید باهات حرف بزنم!

حرفم را نشنید. با عجله دوید تو راهرو که چیزی بردارد.
مادر وقتی عجله دارد، هرچه بگویی، نمی شنود. معمولاً
هم عجله دارد.

رفتم سراغ کابینت و از مادر پرسیدم: «تو کجاست؟»

مادر از تو راهرو گفت: «امروز زود رفت بیرون. با پدرت رفت. این کیف پول من کجاست؟ چرا هیچ وقت نمی‌تونم پیداش کنم؟»

چیزهایی را که می‌خواستم، از کابینت برداشتم. رادیوی آشپزخانه روشن بود و گوینده اخبار داشت چیزی در مورد تندباد می‌گفت.

شروع کردم به خوردن.

مادر برگشت تو آشپزخانه و مثل همیشه که عصبی می‌شود، لب پایش را گاز گرفت و گفت: «دارم دور خودم می‌چرخم. این کیف باید یک جایی باشه.»

دوباره شانس‌م را امتحان کردم: «من جدی باید باهات حرف بزنم. یک گربه گنده خاکستری هست که...»
مادر دوباره غیبش زد.

از دور صدایش آمد: «پیداش کردم!»

جلو پیشخوان ایستاده بودم و صبحانه‌ام را می‌خوردم. آفتاب از پنجره می‌تابید و نور زرد و خوشگلش آشپزخانه را پر می‌کرد. در باز بود و صدای خنده بچه‌ها را از خیابان می‌شنیدم. روز قشنگی بود، اما من خسته و غمگین بودم. نمی‌توانستم فکر ریپ را از سرم بیرون کنم.

حرف های کریستال یادم می آمد: «اون گریه معمولی نیست. نباید باریپ درمی افتادی.»

همان طور که صبحانه ام را با ولع فرو می دادم. یاد شب قبل افتادم که گریه روی صورتم افتاده بود، و پشتم لرزید. چه خیالی داشت؟

واقعاً می خواست خفه ام کند؟

صحنه پرواز کردنش به طرف پنجره، جلو چشمم آمد و صدای گرپ افتادنش از طبقه دوم را شنیدم. مُرد. اما نمرد.

داد زدم: «مادر... باید باهات حرف بزنم!»

صدای مادر که تو درگاه آشپزخانه ایستاده بود، مرا از جا پراند: «آلیسون، مجبور نیستی این طور داد بزنی.»
- مادر...

چشم های مادر به پیشخوان دوخته شده بود. نگرانی تو صورتش معلوم بود. سرم داد کشید: «آلیسون... تو داری چه کار می کنی؟ این چه جور صبحانه ای ست که تو می خوری؟»
پایین را نگاه کردم... و جیغ کشیدم: «آوو، نه! بلورم نمی شه!»
با وحشت به قوطی های خالی روی پیشخوان نگاه کردم.
سه تا قوطی ماهی تن را تا ته خورده بودم.

۱۴

آن روز بعد از ظهر موقع تمرین نمایش، حالم بهتر شده بود. انرژی همیشگی ام را نداشتم، اما از آن احساس ضعف و حال عجیب خبری نبود.

فکر کردم یک خواب حسابی، حالم را جا می آورد، به شرطی که هیچ گربه مرموزی رو صورتم نیفتد. از لابه لای صندلی های سالن نمایش رد شدم و رفتم روی صحنه.

رایان و فردی کنار تخت سلطنتی میچ می انداختند. فردی خیلی گنده تر از رایان است، برای همین احتیاج به زور زدن نداشت. صورت رایان قرمز شده بود و وقتی فردی بازوی او را

روی زمین خواباند، صورتش کج و کوله شد.
بچه‌ها هم ایستاده بودند و هو می کردند.
تو قسمت راست صحنه، بچه‌های مسئول صحنه داشتند
روی بالکن قصر کار می کردند؛ بالکنی که در واقع یک تکه
بزرگ مقوا بود که با سیم به یک نردبان خیلی بلند وصل شده
بود.

تو پرده آخر، من باید از نردبان بالا می رفتم و روی بالکن
خم می شدم که با رایان حرف بزنم. قبلاً چندبار نردبان را
امتحان کرده بودم. یک کمی لق بود.

خب، من از بلندی خوشم نمی آید و بالا رفتن از آن نردبان
مرا عصبی می کرد. اما آقای کینز قول داده بود نردبان را به
زمین محکم کند.

بهم گفت: «تو فقط مواظب باش پاهات رو درست روی
پله‌ها بگذاری. هیچ اتفاقی نمی افته.»
کوله‌پشتی‌ام را انداختم کنار صحنه و رفتم طرف تخت
شاه.

همان موقع، فردی دست رایان را محکم روی دسته تخت
شاه کوبید و دست‌هایش را به علامت پیروزی برد بالای

سرش بچه‌ها هم هورا کشیدند.
رایان که هنوز صورتش سرخ بود، در حالی که دستش را از
درد تکان می‌داد، با اخم و تخم رفت کنار.
فردی پشت سرش صدا زد: «هیچ وقت با شاه می‌ننداز!»
دویدم طرف رایان و گفتم: «انگار این فردی خیلی نقشش
رو جدی گرفته. از کی تا حالا به خودش می‌گه شاه؟»
رایان سرش را تکان داد و گفت: «تقلب کرد. نزدیک بود
مچش رو بندازم، اما اون تقلب کرد.»
نتوانستم جلو خودم را بگیرم و با خنده پرسیدم:
«چه جووری می‌شه تو می‌چ انداختن تقلب کرد؟»
رایان گفت: «با گنده‌تر و قوی‌تر بودن از حریف!»
هر دو خندیدیم.
پرسیدم: «آقای کینز کجاست؟»
فردی که تاج شاه را از این دستش تو آن دست می‌پراند
جواب داد: «تو دفتر داره با چندتا از پدر و مادرها حرف
می‌زنه.» بعد به نردبان اشاره کرد و گفت: «آلیسون، تو برای
صحنه‌ی بالکن آماده‌ای؟»
به نردبان بلند نگاه کردم. بچه‌ها داشتند با بالکن مقابله‌ی

ور می رفتند و هنوز نتوانسته بودند به نردبان وصلش کنند.
گفتم: «شاید امروز اون صحنه رو تمرین نکنیم. من وقت
نکردم جمله هام رو حفظ کنم.»

فردی رو کرد به رایان: «دستت چطوره؟ نشکسته؟»
رایان با اخم جواب داد: «خوبه. دفعه بعد نشونت می دم.»
فردی با خنده گفت: «دفعه بعد؟ یعنی تو حاضری دوباره
امتحان کنی؟»

رایان نگاهش را از او دزدید و زیر لبی گفت: «شاید فردا.»
چند دقیقه ای سربه سر هم گذاشتیم و منتظر آقای کینز
شدیم. چندتا از بچه های گروه کُر که پایین، روی صندلی ها
نشسته بودند شروع کردند به تمرین یکی از آوازاها.

بالاخره گروه صحنه، بالکن را به نردبان وصل کردند و
آمدند پایین که هنر خودشان را تحسین کنند!

رایان داشت راجع به چیز بامزه ای که آن روز بعد از ظهر، تو
کلاس هنر آقای کلی اتفاق افتاده بود، حرف می زد. رایان
خیلی خوب ادای آقای کلی را درمی آورد و صدایش را مثل
او پایین و بالا می برد.

همه داشتیم می خندیدیم و ادای آقای کلی را درمی آوردیم.

یکمرتبه رایان ساکت شد. لبخند از روی لب هایش پرید.
چشم هایش را تنگ کرد و گفت: «آلیسون... تو چته؟ چرا این
طوری می کنی؟»

فردی داد زد: «عوضی! چرا پشت دست هات رو لیس
می زنی؟»

پشت دست چپم را چندبار دیگر لیس زدم. بعد هر دو
دستم را با دقت نگاه کردم. تمیز تمیز شده بودند.
دست هایم را مالیدم به پاچه شلوار جینم که خشک
بشوند.

و با عصبانیت گفتم: «هی... چیه؟ چرا همه تون به من زل
زدید؟»

۱۵

چیزی از این ماجرا نگذشته بود که سر و کله آقای کینز پیدا شد و تمرین را شروع کردیم.

آقای کینز از همیشه عصبی تر به نظر می آمد و مدام روی صحنه پس و پیش می رفت؛ هرچند ثانیه یک بار، تمرین را قطع می کرد و با عصبانیت یک چیزهایی روی تخته رسمش می نوشت. زیر بغلش خیس عرق شده بود.

با خودم فکر کردم، برای این عصبی است که فقط یک هفته به نمایش اصلی باقی مانده. خودم هم نگران شدم. یعنی می توانم تا آن موقع همه جمله هایم را حفظ کنم؟

یک لحظه فکر کردم صدای گربه شنیدم. و از جایم پریدم
و دور خودم چرخیدم. اما معلوم شد صدای جیرجیر یک
صندلی تاشو بوده.

وقتی رویم را برگرداندم. آقای کینز بهم زل زده بود.
«نشیدی چی گفتم. آلیسون؟» از پشت شیشه گرد عینکش
نگاهم کرد و گفت: «گفتم صحنه بالکن رو تمرین کن.»
«آوو، ببخشید.» این را گفتم. برگشتم و با عجله رفتم طرف
نردبان. آقای کینز دوتا از پسرها را صدا کرد که بیایند و نردبان
را برایم محکم نگه دارند.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به بالا رفتن از نردبان.
آقای کینز صدا زد: «چطوره؟ نمی لرزه؟»
«نه. بد نیست.» این را گفتم و دو طرف نردبان را محکم
گرفتم و پله پله بالا رفتم.

به خودم گفتم. آلیسون. پایین رو نگاه نکن.
معلوم است که دست خودم نبود. نگاهی به پایین انداختم
و دیدم رایان. فردی و بقیه بچه‌ها دارند بالا رفتنم را تماشا
می‌کنند.

وقتی به بالای نردبان رسیدم. نفس نفس می‌زدم. لبه بالکن

مقوایی را گرفتم و دور و برم را نگاه کردم.
فردی پرسید: «اون بالا هوا چطوره؟»
بلند گفتم: «بد نیست! یک کم ابریه ولی...»
آقای کینز پرید وسط حرفم و گفت: «داره دیر می شه.
صحنه رو شروع کنید. رایان، برو سر جات.»
رایان سرش را خاراند و گفت: «باید کجا برم؟»
آقای کینز گفت: «زیر بالکن. آره، درسته. آلیسون، یادت
باشه تو از دستش عصبانی هستی چون تازه فهمیدی که اون
شاهزاده نیست و می خواد تلافی این حقه رو سرش دربیاری.»
از آن بالا با صدای بلند گفتم: «فهمیدم. آقای کینز، نشون
می دم که عصبانی ام.»
سرش را تکان داد و به رایان اشاره کرد که شروع کند.
اما قبل از اینکه رایان دهنش را باز کند، جینی، یکی از
منشی های دفتر مدیر مدرسه، با عجله آمد وسط سالن
سخنرانی و صدا زد: «آلیسون! آلیسون!»
از بالا با تعجب نگاهش کردم.
- آلیسون، بیا پای تلفن. مادرت زنگ زده.
داد زدم: «هان؟ چیزی شده؟»

- نه. ولی گفت که باید فوری باهات حرف بزنه.

- خیلی خب. الان می آم پایین.

از بالا نگاهی به کف صحنه کردم. به خودم گفتم. فاصله

زیاد نیست. راحت می تونم چهار دست و پا پیام پایین.

پنجه های جلوم را آوردم بالا. به پشتم قوس دادم. با یک

ضرب. پنجه های عقبم را از نردبان دور کردم.

و از بالای نردبان جست زدم پایین.

۱۹

روی صحنه، صدای فریاد همه بلند شد.
وقتی می‌افتادم پایین، دیدم تخته رسم آقای کینز از
دستش افتاد. دهن رایان از وحشت گشاد شد و دست‌هایش
را دراز کرد. انگار می‌خواست مرا تو هوا بگیرد.
روی زانوهای و کف دست‌هایم آمدم زمین.
درد تو همه بدنم پیچید.
چرخیدم و به پشت خوابیدم.
و فریاد بلندی کشیدم.
چرا این کار را کردم؟ چرا از بالای نردبان جُست زدم؟

یعنی دارم عقلم را از دست می دهم؟
یک نفر داد زد: «بهش کمک کنید!»
فریادهای وحشت زده بچه ها تو سالن پیچید.
- افتاد؟

- پرید؟

- حالش خوبه؟

- یکی به اورژانس زنگ بزنه!

رایان و فردی و چندتا از بچه های مسئول صحنه دویدند
طرفم. اما منتظرشان نماندم. از جا پریدم و به سرعت از صحنه
رفتم بیرون.

محکم خوردم به جَنی و بین صندلی ها دویدم.

همه صدایم می کردند. اما صبر نکردم. دلم نمی خواست
به سؤال هایشان جواب بدهم. دلم نمی خواست بهشان بگویم
چرا آن طور از بالا پریدم پایین.

چون دلیلش را نمی دانستم.

می دانستم توضیحی برایش ندارم. تمام روز یک
جورهایی عجیب و غریب رفتار کرده بودم. از سر صبحانه به
بعد. تمام روز احساس می کردم حالم خوب نیست. اصلاً

خودم نبودم.

می دانستم باید بروم به جایی و تنهایی فکر کنم، اما اول باید می فهمیدم مادر برای چی به مدرسه زنگ زده.

نفس زنان پریدم تو دفتر مدیر. گوشی تلفن روی میز جنی بود. گوشی را تندی برداشتم و نفس زنان گفتم: «سلام مادر! منم.»

مادر پرسید: «آلیسون، چرا این قدر نفس نفس می زنی؟»
از دهنم دررفت و گفتم: «از بالای نردبون پریدم پایین!»
خیلی... خیلی عجیب بود، ولی فکر می کردم می تونم چهار دست و پا راحت بیام زمین.»

منتظر شدم چیزی بگویند، اما شنیدم که دارد با تر حرف می زند. چند ثانیه بعد تو گوشی گفت: «ببخش عزیزم! نشنیدم چی گفتی. این تر هر وقت من با تلفن حرف می زنم، یک چیزی می گه و حواسم رو پرت می کنه. داشتی چی می گفتی؟»
من که دیگر دلم نمی خواست دوباره توضیح بدهم، گفتم:
«آ... هیچی. چی شده؟ تو برای چی تلفن کردی؟»

- می خوام بیای خونه و مواظب برادرت باشی. من و پدرت باید بریم پیش خاله اما خیلی ناراحت و بی تابه خودت که

می شناسیش.

- می خوای همین الان پیام خونه؟

- آره، خواهش می کنم عجله کن. نمی خوام تنر رو تنها بگذارم. افتاده رو دنده بداخلاقی.

مادر این را گفت و آه بلندی کشید: «بچه بیچاره! گمانم

تو مدرسه از چیزی ترسیده. امروز همه اش عصبی بوده.»

من که دلم نمی خواست برگردم به سالن و به سؤال های

همه جواب بدهم، خوشحال شدم که بهانه ای برای رفتن از

مدرسه پیدا کردم.

- فوری می آم مادر!

به محض اینکه به خانه رسیدم، مادر از در زد بیرون و

وقتی سوار ماشین می شد، صدا زد: «برای شامتون ساندویچ

درست کن. سعی می کنم زود برگردم.»

تنر واقعاً روی آن دنده افتاده بود. تو اتاقش روی زمین

نشسته بود و فیلم کارتون تماشا می کرد. سعی کردم باهاش

حرف بزنم، ولی به جای جواب، زیرلیبی یک چیزهای

نامفهومی تحویل داد.

کنارش روی زمین نشستیم. فوری خودش را کنار کشید.
پرسیدم: «فقط دلت می‌خواد تلویزیون تماشا کنی؟»
بدون اینکه چشم از صفحه تلویزیون بردارد، گفت: «شاید.»
بعد برگشت رو به من و گفت: «می‌خواهی بقیه فیلم نعره گریه
رو تماشا کنیم؟»
- عمر! یادت رفته اون فیلم چه جوری حالت رو گرفته بود؟
دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «پس من
هم فقط کارتون تماشا می‌کنم.»
- باشه. هر وقت شام خواستی، بهم بگو.
با لجبازی گفت: «من شام نمی‌خوام. تو بلد نیستی
چیزهای خوشمزه درست کنی.»
عجب بداخلاق!
کمی از ساعت شش گذشته بود که نظرش عوض شد.
- شام چی داریم؟ خیلی گرسنمه.
شکم خودم هم قار و قور می‌کرد. دلم برای یک ساندویچ
ماهی تن لک زده بود. اما یادم آمد که صبح همه تن‌ها را خورده‌ام.
گفتم: «من شاید فقط یک لیوان شیر بخورم.»
«هان؟» تنر چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «نمی‌شه من

ساندویچ کره بادوم زمینی و مربا بخورم؟

- چرا.

- مرباش خیلی کم باشه.

«خودم می دونم.» تنر برای همه چیز قانون دارد. اگر مربای

ساندویچش زیاد باشد، لب نمی زند.

چراغ های آشپزخانه را روشن کردم و دوتایی رفتیم طرف

کابینت ها. می خواستم از تنر بپرسم نان تست می خواهد یا

نان ساندویچ، که یکمرتبه گلویم گرفت.

شروع کردم به سرفه.

آب دهنم را به زحمت قورت دادم و دوباره سرفه کردم.

یک چیز قلمبه ای تو گلویم گیر کرده بود که با سرفه بیرون

نمی آمد.

نفس بلندی کشیدم... و تا می توانستم، محکم سرفه کردم.

گلوله جلو نایم را گرفت. نفسم تنگ شد.

چشم های تنر از وحشت وق زد و گفت: «آلیسون، حالت

خوبه؟»

نمی توانستم جوابش را بدهم. داشتم خفه می شدم.

بالاخره، دولا شدم و بالا آوردم.

سرفه کردم و گلوله از گلویم آمد بیرون و افتاد روی زانم.
نفس زنان دست کردم تو دهنم و کشیدمش بیرون.
و با نفرت ناله کردم: «اوووو»
یک گلوله موی خاکستری به بزرگی توپ پینگ پنگ.
گلوله نفرت انگیز موی خاکستری را کف دستم گرفتم و با
وحشت بهش زل زدم.
تنر جیغ زد: «عق! حالم به هم خورد!»
پشتم را کردم به تنر. نمی خواستم ببیند چقدر ترسیده‌ام.
چه بلایی داره به سرم می‌آد؟
می‌دانستم هرچه هست، مربوط است به آن گربه. ریپ.
تنر با صدای ضعیفی پرسید: «آلیسون، حالت بده؟ مریضی؟
با لکنت گفتم: «ن... نمی‌دونم.»
مدتی آن گلوله خاکستری را بر و بر نگاه کردم.
تصمیم گرفتم برگردم به آن خانه ترسناک. چاره دیگری
نداشتم. با خودم فکر کردم، باید با کریستال حرف بزنم. او باید
موضوع را برایم روشن کند.
حتی یک روز دیگر هم نمی‌توانم صبر کنم. همین امشب
می‌روم.

۱۷

- آلیسون به ساندویچم خیلی کم کره بادوم زمینی مالید و
نون تست رو هم سوزوند!

به محض اینکه پدر و مادر از در آمدند تو، تنر شکایت مرا
به آنها کرد.

پدر به من لبخند زد و گفت: «مطمئنم که خواهرت هر
چی از دستش برمی آمده، کرده.»

تنر داد زد: «از دستش فقط آشغال برمی آد!»
برایش زبان در آوردم و از مادر پرسیدم: «خاله اما خوبه؟»
مادر سرش را تکان داد و گفت: «آره. اوضاع روبه راهه.»

بی مقدمه گفتم: «من... باید برم بیرون.»
پدر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «ساعت نزدیک
هشت و نیمه.»

«به رایان قول دادم کمکش کنم نقشش رو تمرین کنه.»
دلم نمی خواست به پدر و مادرم دروغ بگویم، اما نمی توانستم
بهشان بگویم می خواهم به دیدن یک دختر عجیب و عوضی
بروم و درباره گریه‌ای که سه بار کشتمش، سؤال کنم.

چند دقیقه بعد، تو خیابان برود بودم و با سرعت از سرازیری
پایین می رفتم. شب خنک و بدون ابری بود. ماه نصفه و
رنگ پریده‌ای بالای درخت‌ها حرکت می کرد. شب‌نم چمن‌ها
را نمدار کرده بود.

دوتا سگ گنده و پشمالو تو پیاده‌رو می دویدند؛ وقتی از
وسطشان رد شدم، چپ‌چپ نگاهم کردند. استیشنی که
چندتا نوجوان سوارش بودند و صدای موزیکش گوش را کر
می کرد، با سرعت از کنارم گذشت.

وقتی خانه کریستال را از دور دیدم، قدم‌هایم را آهسته‌تر
کردم. نور خاکستری کم‌رنگی از پنجره‌اش بیرون می زد.
تو دلم گفتم: «حتماً خونه‌ست.»

راه باریک و کوتاهی که با سنگریزه فرش شده بود، خانه را
به خیابان وصل می کرد. روی سنگریزه ها راه افتادم. صدای
گربه ها را از دور می شنیدم. چندتا چشم از پنجره مرا می پاییدند.
نفس عمیقی کشیدم و در زدم. با وجود گرمی هوا، پشتم
از سرما لرزید.

داخل خانه، صدای گربه ها بلند شد. عرق پیشانی ام را
پاک کردم، موهایم را کنار زدم و دوباره در زدم.

قلبم به شدت می زد. کریستال می تواند کمک کند؟
می تواند برایم توضیح بدهد چه بلایی دارد سرم می آید؟
بالاخره در خانه باز شد و کریستال سرش را آورد بیرون.
سارافون سیاه و بلندی پوشیده بود که از بالا تا پایین، پر از
موی گربه بود.

چشم های سیاه و خسته اش را به صورتم انداخت و با تشر
پرسید: «چی می خوای؟»

رفتارش اصلاً دوستانه نبود.

- آ... آمدم با تو حرف بزنم. منو یادت می آد؟ من...

پرید وسط حرفم و گفت: «الان اصلاً نمی تونم حرف بزنم»
گربه ها پشت سرش زوزه می کشیدند. یک گربه لاغر سیاه و

سفید، خودش را به ساق‌های او مالید.
می‌خواست در را ببندد.
با اصرار گفتم: «ولی من به کمک تو احتیاج دارم. باید
بفهمم...»
-راجع به ریپ می‌خوای حرف بزنی؟
سرم را تکان دادم: «آره. می‌دونی...»
دستش را بلند کرد که مرا ساکت کند. «خواهش می‌کنم...
از اینجا برو!» از چشم‌هایش معلوم بود خیلی وحشت زده
است. «خواهش می‌کنم... نمی‌تونم!»
در را محکم گرفتم که نگذارم آن را ببندد. سرش داد
زد: «تو باید به من کمک کنی! باید برام توضیح بدی چه
اتفاقی داره می‌افته.»
شروع کرد که بگوید: «نه...» چانه‌اش لرزید. نور خاکستری
خانه تو چشم‌هایش افتاده بود. «نه. مادر خیلی ناراحته.
نمی‌خواد من با تو حرف بزنم.»
التماس کردم: «ولی... پس فقط حرف‌هام رو گوش کن!
من اون گریه رو کشتم. می‌دونم به نظر احمقانه می‌آد، ولی
من ریپ رو کشتم. سه دفعه اونو کشتم!»

کریستال نفس صدا داری کشید و دستش را گرفت جلو
دهنش.

-اون... اون هر دفعه برمی گرده. زنده می شه.

کریستال به طرف من خم شد و بازویم را گرفت. دستش
مثل یخ سرد بود.

آهسته پرسید: «چند دفعه ریپ رو کشتی؟»

- سه. سه دفعه.

«نه!» دهنش را باز کرد و فریاد وحشت زده ای از

گلایش بیرون آمد. دست سردش بازویم را چلاند.

با صدای لرزان پرسیدم: «چرا؟ مگه چی شده؟»

کریستال سرش را تکان داد و با ناله گفت: «حالا هشت تا

عمرش رو مصرف کرده. بعد از این خیلی خطرناک می شه.

مواظب باش. ازش فاصله بگیر. ریپ ناامید و خطرناکه.»



زیرلبی گفتم: «نمی فهمم. خواهش می کنم...»
دست سردش را از روی بازویم برداشت و در را محکم
بست.

داد زدم: «نه...! باید توضیح بدی! کریستال... خواهش
می کنم در رو باز کن. اون پای منو زخم کرد! می شنوی؟ پای
منو پنچول کشید!»

در باز نشد. صدای زوزه عصبانی گربه‌ای را از داخل خانه
شنیدم. چندتا گربه از پشت پنجره بهم زل زدند.
التماس کردم: «کریستال... گوش کن! ریپ منو پنچول

زد و از اون موقع حال عجیبی دارم.
گوشتم را به در چوبی چسباندم. «هنوز اینجاایی؟ صدام رو
می شنوی؟»
جوابی نیامد.

روی سکوی جلو در، عقب عقب رفتم. کم مانده بود بیفتم
پایین. دست هایم را دور خودم پیچیدم که جلو لرزیدنم را
بگیرم

صدا زدم: «کریستال؟ کریستال؟»
برگشتم تو راه شنی.

و احساس کردم یک نفر شانه ام را از پشت گرفت.
برگشتم و جیغ زدم: «رایان! تو اینجا چه کار می کنی؟»
شانه ام را ول کرد و یک قدم عقب رفت. نفس زنان گفت:
«با پدر و مادرم تو ماشین بودم و از اینجا که رد می شدیم، تو
رو دیدم. همه راه رو تا اینجا دویدم.»

دولا شد که نفسش را تازه کند. «آلیسون، چه خبره؟
موضوع چیه؟» بعد به خانه کریستال اشاره کرد و گفت: «تو
اینجا چه کار می کنی؟ دوباره اون گریه رو دیدی؟»
راه افتادم و رایان دوید که خودش را به من برساند. وقتی

به خیابان رسیدم. دست راست پیچیدم و تو سایه یک ردیف
شمشاد بلند راه افتادم.

«باید با اون دختر حرف می‌زدی. باید یک چیزهایی ازش
می‌پرسیدم. ولی اون کمک نکرد.»

از وسط خیابان رد شدم و به راه رفتن ادامه دادم. خانه‌ها
تمام شد و از جلو یک محوطه پر درخت رد شدیم. درخت‌ها
تو باد ملایم می‌لرزیدند. قبلاً هیچ وقت آنجا نرفته بودم، اما به
دلیل نامعلومی، احساس می‌کردم می‌دانم کجا می‌روم.
آن طرف خیابان بعدی، زمین خالی و بزرگی بود. علف‌های
بلندش زیر پایمان خم می‌شد.

رایان که کنار من می‌دوید، گفت: «هی... یواش‌تر. چرا
بهت کمک نکرد؟»

- خیلی ترسیده بود.

- هان؟

دوباره گفتم: «خیلی ترسیده بود. هر دفعه که اسم ریپ
رو می‌آورد، از رفتارش می‌فهمیدم که خیلی کُپ می‌کنه.»
- ریپ، گریه اون دختره؟

شانه‌ام را بالا انداختم. «این قدر از این ماجرا می‌ترسه که

حاضر نیست درباره اش چیزی بهم بگو. کریستال موجود
عجیبیه. مدام از مادرش حرف می زنه. همه اش می گه مادرش
ناراحت و عصبانیه. مادرش از این ماجرا ناراضیه.
- مادرش چه ربطی به این ماجرا داره؟

«من هم نمی دونم.» سر خیابان بعدی پیچیدم. به زمین
خالی و علف گرفته دیگری رسیدیم.

رایان موهایش را کنار زد و گفت: «ما داریم کجا می ریم؟»
«هان؟» نمی دانم چرا. ولی این سؤال به نظرم بی معنی
آمد. سعی کردم کلمه ها را پهلوی هم بگذارم. ولی یکمرتبه
احساس سرگیجه کردم. گیج و سردرگم. اطرافم را نگاه کردم
و به دویدن ادامه دادم.

رایان نفس زنان دوباره پرسید: «آلیسون، برای چی از این
راه می ری؟»

متوجه شدم که حالا دیگر با سرعت می دوم.
اما به کجا می دویدم؟ چرا از این راه آمده بودم؟
از جلو زمین خالی دیگری رد شدیم. این خیابان چراغ
نداشت. تاریکی دور و برمان را گرفت.
من می دویدم و رایان با فاصله کمی پشت سرم می دوید.

من که در عمرم این خیابان را ندیدم، چرا الان اینجا هستم؟

رایان به التماس گفت: «آلیسون... صبر کن! داری ما رو کجامی بری؟ می شه یک دقیقه صبر کنی با هم حرف بزنیم؟»
جوابش را ندادم. برگشتم و از آن زمین خالی میان بر زدم.
وقتی می دویدم، کفش هایم تو زمین نرم فرو می رفت و
علف های بلند به پاهایم می خورد.

چیزی مرا می کشید. چیزی مرا به این نقطه می کشاند.
یک نیروی نامریی مرا به اینجا می کشاند.
گیج بودم. اختیارم دست خودم نبود.
از روی پرچین کوتاهی پریدم. ماه از زیر ابر سیاهی بیرون
آمد و نور سفیدش را روی ما پاشید.
انگار همه دنیا روشن شد.

رایان دستم را گرفت و یواش گفت: «آلیسون... صبر کن.
نگاه کن کجا آمدیم.»

دور و برم را نگاه کردم. به سنگ هایی که از لای علف های
بلند بالا آمده بود، نگاه کردم.

رایان یواش گفت: «آلیسون، چرا ما رو آوردی تو گورستان؟»

- نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم. یک چیزی منو کشوند اینجا.
یک چیزی مجبورم کرد بیام اینجا.
چند قدم رفتم طرف قبرها.
و چیزی مچ پایم را محکم گرفت.

۱۹

دهنم را باز کردم و فریاد بلندی کشیدم.
رایان پرید جلو و ریشه درازی را که به پایم پیچیده بود، باز
کرد.
قلبم به گرپ گرپ افتاد. «فکر کردم... یک چیزی مچ پام
رو گرفته.»
رایان خندید. «ریشه بود. امیدوارم حالا که آمدی تو
گورستان، زیادی روح زده نشی.»
مچ پایم را گرفتم و مالش دادم. سرم گیج می رفت. پوستم
می خارید و مور مور می شد.

رایان بازویم را کشید و گفت: «آلیسون، بیا از اینجا بریم.»
خودم را کنار کشیدم و گفتم: «نه. صبر کن.» و چند قدم
روی چمن نمدار رفتم جلو.
باد تندتر شده بود و علف‌های جلو پایم را روی زمین
می‌خواباند. سنگ‌های قبرها زیر نور کم‌رنگ ماه برق می‌زدند.
رایان گفت: «این سنگ‌ها... همه شون کوچکند.»
شانه به شانه هم راه افتادیم و رفتیم طرف ردیف‌های عقبی.
سنگ‌ها هر کدام به یک طرف کج شده بودند. بعضی‌ها روی
زمین افتاده بودند و علف دورشان را گرفته بود.
دولا شدم و حروفی را که روی یکی از سنگ‌ها کنده شده
بود، خواندم: اس‌پ‌اد.
پرسیدم: «این چه جور اسمیه؟»
رایان بین ردیف‌ها چرخ زد و اسم‌هایی را که تشخیص
می‌داد، با صدای بلند خواند: تیزک، میلی، برقی، سفید...
رایان با قیافه‌گیج برگشت روبه من و گفت: «اینجا گورستان
حیوون‌های خونگيه.»
- هان؟ حیوون‌های خونگی؟
رایان دوباره پرسید: «چرا آمدی اینجا؟ اینجا گورستان

سگ و گربه است. نگاه کن، این یکی اسمش روور^(۱) بوده. نمی‌دونستم مردم هنوز هم اسم سگشون روورور می‌گذارند.» رایان چیزهای دیگری هم گفت و راه افتاد بین سنگ‌ها. گمانم اسم حیوان‌های مرده را بلندبلند می‌خواند، اما من صدایش را نمی‌شنیدم. صدای سوت آهسته‌ای گوشم را پر کرده بود. به نظرم می‌آمد صدای رایان از کیلومترها دورتر می‌آید.

سنگ‌های بالای سر قبرها، جلو رویم از زمین سبز شده بودند و مرا یاد دندان‌های شکسته می‌انداختند. صدای رایان باز هم دورتر شد.

لابه‌لای قبرها راه می‌رفتم، اما چیزی نمی‌دیدم. حتی متوجه نبودم که راه می‌روم. احساس می‌کردم تو هوا شناورم. تو دنیای ساکتی که فقط مال خودم است، شناورم. جلو یک سنگ کوتاه ایستادم. بالا و کناره‌هایش ترک خورده و تکه‌هایش کنده شده بود.

به اسمی که رویش کنده شده و تقریباً محو شده بود، با

۱. Rover، اسمی که قدیم‌ها روی سگ می‌گذاشتند و حالا دیگر مرسوم نیست.

دقت نگاه کردم. برای اینکه بهتر ببینم، باید خم می شدم و
صورتهم را نزدیک سنگ می آوردم.
صدای سوت تو گوش هایم بلندتر و گوش خراش تر شد.
و یکمرتبه ساکت شد.
در سکوت ایستادم.
و به اسم روی سنگ خیره شدم: ریپ.
چشم هایم روی نوشته سنگ قبر قفل شد:

ریپ. ۱۹۹۳-۱۹۸۱

اون مرده. برای همینه که نمی تونم بکشمش. اون گربه
سال هاست که مرده!



به سنگ قبر زل زده بودم. نه می توانستم فکر کنم. نه از
جایم تکان بخورم.
دوباره حرف های کریستال تو گوشم زنگ زد: «اون گربه
معمولی نیست. نباید باریپ در می افتادی.»
ریپ یک گربه مرده است.
گربه مرده ای که من سه دفعه دیگر او را کشتم.
کریستال بهم گفته بود: «حالا دیگه خطرناک می شه. اون
جون هشتمش بود. حالا دیگه خطرناک می شه.»
یعنی کریستال این افسانه قدیمی را که می گوید گربه ها

نه تا جان دارند، باور می کند؟
اگر ریپ یک جان داشت، حالا مرده بود و زیر این سنگ
دفن شده بود. سال ۱۹۹۳ دفن شده بود.
دیگر زیر دو چرخه من نمی رفت. نمی توانست بیاید روی
صورت من و خفه ام کند.
اگر فقط یک جان داشت، نمی توانست پایم را پنچول
بزند. نمی توانست آن خراش سفید را روی پایم بکند...
- آلیسون، چه کار می کنی؟
صدای رایان فکرم را پاره کرد.
دستش را روی شانهام احساس کردم، اما برنگشتم و از
جایم بلند نشدم.
روی علف های خیس زانو زده بودم. شبنم سرد، شلوارم را
خیس کرده بود، اما اهمیتی نمی دادم.
- آلیسون، چه کار می کنی؟
می دانستم چه کار می کنم. گور گریه را می کردم. دو
دستی خاک خیس را می کردم و کنار می ریختم.
مثل حیوان ها، دیوانه وار زمین را می کردم، خاک ها را
بیرون می آوردم و می ریختم پشت سرم. دست هایم می کردند

و می رفتند پایین... پایین تر.
باید استخوان های گریه را می دیدم. باید می دیدم که واقعاً
آن پایین است.
رایان بالای سرم ایستاد و داد زد: «آلیسون، بیا بریم!
خواهش می کنم!»
جوابش را ندادم. دلم نمی خواست با او حرف بزنم. دلم
نمی خواست برایش توضیح بدهم.
دلم نمی خواست مرا در حال کندن زمین ببیند. دلم
نمی خواست ببیند که این طور دیوانه وار مثل حیوان ها با
پنجه هایم خاک را می کنم.
عمیق تر... عمیق تر. روی سوراخ دولا شدم.
تازه متوجه شدم آن ناله های حیوانی آهسته از دهن خودم
در می آید. «اوو... اوو... اوو... اوو...» یک ناله کوتاه، با هر نفس.
عرق داغ از پیشانی ام سرازیر شده بود. دست هایم درد
می کرد. زیر ناخن هایم پر از خاک شده بود.
«آلیسون... بس کن!» صدای رایان بلند شد: «آلیسون... تو
منو می ترسونی. واقعاً منو می ترسونی. می شه دست برداری؟»
نه، دست بر نمی دارم.

نه، نمی توانم دست بردارم.
باید حقیقت را در مورد ریپ می فهمیدم. باید مطمئن
می شدم که زیر این سنگ قبر دفن شده.
بیشتر خم شدم و باز هم کندم.
آن وقت دستم به چیز سفتی خورد.
«آخ!» بیشتر از تعجب فریاد کشیدم. تا از درد. مثل
حیوان ها نفس نفس می زدم و تندتر خاک را بیرون می آوردم.
یک جعبه سیاه چوبی پیدا شد. خاک را کنار زدم که درش
را ببینم. خاک را از دیواره هایش هم کنار زدم و توانستم
همه جای جعبه را ببینم.
رایان زیر لبی گفت: «این تابوت گربه ست. آلیسون،
می خوای باهاش چه کار کنی؟»
نعره بلندی کشیدم. دست هایم را بردم پایین. دیواره های
تابوت را محکم گرفتم و کشیدمش بالا.
از آنچه فکر می کردم. سنگین تر بود.
لیز خوردم و داشتم با سر می افتادم تو سوراخ.
جیغ زدم: «نه!» تعادلم را حفظ کردم و دوباره دولا شدم.
دیواره های تابوت را محکم گرفتم و از قبر بیرون کشیدم.

تابوت را انداختم روی خاک‌ها. یک لایه خاک روی درش
چسبیده بود. یک مقدار از خاک‌ها را کنار زدم.
رایان که پشت سرم ایستاده بود، زیرلبی گفت: «باورم
نمی‌شه.» و او هم کنار من زانو زد. «واقعاً خیال داری بازش
کنی، نه؟»

جوابش را ندادم.
نفسم تنگ شده بود، گلویم گرفته و خشک شده بود و
مطمئن نبودم بتوانم حرف بزنم.
با دست‌های لرزان، تابوت گربه را بلند کردم و روی دامنم
گذاشتم.

یک لحظه بهش زل زدم.
در تابوت را دودستی گرفتم... و باز کردم.

۲۱

پنجه‌ها بالا آمد و گربه پرید روی من.
برق چشم‌های زردش را دیدم.
و برق دندان‌های سفید و تیزش را.
وقتی از تابوت بیرون می‌پرید، دهنش را باز کرد و فریاد
وحشتناکی کشید.
فرصت تکان خوردن نداشتم. تابوت باز از روی دامنم افتاد
زمین. چنگال‌های گربه تو شانه‌هایم فرو رفت و به پشت افتادم.
صدای فریاد وحشت زده‌ی رایان را لای هیس هیس گربه
شنیدم.

هر دو دستم را بالا آوردم که با جانور بجنگم. اما بدن
پشمالو و داغش صورتم را پوشاند و دست هایش محکم دور
گردنم پیچید.

فکر کردم، می خواهد دوباره خفه ام کند.

دستم را بالا آوردم و پشتش را گرفتم. یک لحظه با هم
کشتی گرفتیم و روی علف های خیس غلت زدیم.
دهنم را باز کردم که نفس بکشم... و یک گلوله پشم گربه
رفت تو گلویم.

به حال خفگی افتادم. تقلا کردم گربه را از روی صورتم
کنار بزنم.

بالای سرم فریادهای دیوانه وار رایان را شنیدم.

و بعد احساس کردم گربه از روی صورتم کنار می رود.

نفس زنان غلت زدم و دوزانو نشستم.

رایان شکم گربه را با هر دو دست گرفته و حیوان را نگه
داشته بود.

چهار دست و پایش را تو هوا تکان می داد و وحشیانه
هیس هیس می کرد، آب دهن می پراند. چشم های زردش
از شدت عصبانیت مثل آتش زبانه می کشید.

رایان که با گربه کلنجر می‌رفت، داد زد: «آلیسون بلند شو!»
روی پاهای لرزانم ایستادم. سرم گیج می‌رفت. چند بار
پلک زدم شاید گیجی از سرم برود.

رایان داد زد: «فرار کن! نمی‌تونم نگهش دارم!»
ریپ لگد محکمی پراند و همه بدنش را چرخاند و تاب
داد. تو دست رایان لیز خورد و آمد پایین تر. رایان با تمام قدرتش
او را نگه داشت و داد زد: «فرار کن، آلیسون!»
کجا فرار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و حرکت کردم.
«نه!» پایم به تابوت گیر کرد و روی زانوهایم و آرنج‌هایم
افتادم زمین.

چرخیدم... و دیدم گربه از دست رایان سر خورد و خودش
را آزاد کرد. چشم‌های زردش زبانه کشید. دندان‌های برگشته‌اش
را نشانم داد. سرش را گرفت پایین و آمد به طرف من.
رایان خودش را پراند جلو. خم شد که گربه را دوباره بگیرد.
اما گربه چرخ زد و با پنجه‌اش کوبید تو صورت رایان.
رایان از پشت افتاد.

برخلاف انتظار من، ریپ ایستاد و روی پاهایش بلند شد.

دوباره چشم‌هایش با غضب مرا نگاه کردند.
آن وقت گربه سرش را برد عقب و چنان نعره بلند و
گوش خراشی زد که من مجبور شدم گوش‌هایم را بگیرم.
انگار همه چیز منجمد شده بود. رایان من گربه خاکستری
که روی پاهایش بلند شده بود. دهنش که هنوز کاملاً باز بود.
همه ما یک ثانیه سر جایمان خشک شدیم.
آن وقت صدای غرش آهسته‌ای شنیدم و زمین شروع
کرد به لرزیدن.

دور و برمان، سنگ‌های قبرها تکان خوردند و روی هم
افتادند.

غرش آهسته تبدیل به صدای کرکننده‌ای شد.
علف‌ها لرزید. زمین بالا رفت و پایین آمد.
چشمم به دود سیاهی افتاد که از جلو سنگ قبری که
تکان می‌خورد و می‌لرزید، بیرون می‌آمد.
سنگ قبر دیگری کج شد و افتاد روی زمین.
قبرها می‌لرزیدند و تکان می‌خوردند.
از قبر دیگری دود بلند شد.
برگشتم و دیدم از همه قبرها دود بالا می‌آید و مثل مار

می پیچد و بالا می رود.
زمین می غرید و تکان می خورد.
دود سیاه همه جا را گرفت.
هوا سرد شد. آن قدر سرد...
جیغ کشیدم: «چه خبر شده؟ رایان... چه اتفاقی داره
می افته؟»

۲۲

رایان جواب نداد.

لابه لای دود با چشم دنبالش گشتم. اما دود آن قدر غلیظ
و سیاه بود که چیزی از پشتش دیده نمی شد.

صدا زدم: «رایان؟ خوبی؟»

جوابی نیامد.

دود پیچ زد و مرا محاصره کرد. هوا خیلی سرد شد.
بوی ترشیدگی دماغم را پر کرد. بویی مثل بوی گوشت
گندیده.

همین طور که دود سیاه چرخ می زد، کم کم سایه هایی را

دیدم سرهای گرد و پاهای باریک، دم‌های برگشته... وسط
آن مه سیاه شناور بودند.

گریه

گریه‌های مرده

روح گریه، روح گریه‌ها از قبرهایشان بیرون آمده بود.
چند دوجین روح گریه دور من می‌چرخیدند و چشم‌هایشان
برق می‌زد.

بوی ترشیدگی همه جا را گرفت، هوا سردتر شد.
پشتم لرزید.

«نه... خواهش می‌کنم!» سعی کردم از جایم تکان بخورم
باید از آنجا می‌رفتم.

اما گریه‌ها و دود، مثل گردباد دورم می‌چرخیدند.
گریه‌ها در سکوت نگاهم می‌کردند و می‌چرخیدند.
چرخش دود و ارواح گریه تندتر و تندتر شد.

فهمیدم که تو تله افتادم... نه می‌توانستم ببینم، نه
می‌توانستم تکان بخورم.

- رایان؟ تو رو هم تو تله انداختند؟
جوابی نیامد.

دود حالت خفگی بهم داده بود. با یک دست جلو دهن و
دماغم را گرفتم و دست دیگرم را سپر چشم‌هایم کردم.
از خودم پرسیدم: می‌تونم از وسطشون بدوم؟
یعنی اینها فقط دودند؟ جامد نیستند؟
می‌تونم از وسطشون بدوم و فرار کنم؟
بوی ترشیدگی تو دماغم رفت. سرفه‌کنان به گریه‌های
سیاهی که می‌چرخیدند، نگاه کردم.
نفسم را حبس کردم. بدنم را سفت کردم. سرم را پایین
گرفتم و شروع کردم به دویدن.
با شانه‌هایم به گردباد دودی می‌کوبیدم.
تاریکی محاصره‌ام کرد. با سر و شانه افتاده، جلو می‌رفتم.
فریاد ارواح همه جا می‌پیچید. ناله‌های آهسته. ناله
گریه‌های مرده.
هرچه زور داشتم، فشار آوردم. باز هم شانه‌ام را گرفتم
پایین و پاها را لرزانم را به جلو فشار دادم.
و از وسطشان گذشتم.
هوای خنک شب به صورتم هجوم آورد. مهتاب نقره‌ای
جلو رویم می‌تابید.

پشت سرم سنگ های قبرها را دیدم که روی زمین افتاده
بودند. سوراخ هایی که روی علف ها باز شده و ارواح گریه ها از
آنها بیرون آمده بودند.
رایان کجاست؟
صدایش کردم. اما فریاد و ناله ارواح گریه آن قدر بلند بود
که صدای من گم شد.
برنگشتم. به دویدن ادامه دادم.
هوای تازه را با ولع می بلعیدم و می دویدم.
حالا از آن گورستان وحشتناک بیرون آمده بودم و تو یک
زمین خالی می دویدم.
دیوانه وار می دویدم. از جلو یک ردیف شمشاد بلند
گذشتم. از یک خیابان رد شدم. و از یکی دیگر.
و پشت سرم صدای گریه بلندی را روی آسفالت شنیدم.
بی اختیار فریاد کشیدم و برگشتم عقب.
ریب دنبالم می آمد. چشم هایش زبانه می کشید. آن قدر
تند می دوید که پنجه های سیاهش عملاً بالای خیابان حرکت
می کردند. دمش را پشت سرش قوس داده بود.
وقتی چشم هایمان به هم افتاد. هیس هیس ترسناکی کرد.

سرم را بالا کردم و دیدم پشت سرش دود سیاه ارواح
گریه را با خودش می آورد.
تعقیب می کردند.

تندتر دویدم. پهلوهاییم درد گرفته بود و شقیقه هایم می زد.
گریه های مرده ناله می کردند و پشت سرم می آمدند.
خیلی نزدیک شده بودند.

پنجه های ریب روی زمین گریه گریه صدا می کرد.
سر خیابانی پیچیدم.

و خانه کریستال جلو رویم سبز شد. همه جایش تاریک
بود و فقط نور خاکستری که رنگی پنجره جلوش را روشن می کرد.
نفس زنان خودم را به چمن جلو خانه رساندم و پریدم
روی سکوی جلو در.

سینه ام بالا و پایین می رفت. همه تنم درد می کرد. هر دو
دستم را بالا بردم و روی در کوبیدم.

با صدایی که از وحشت خش خش می کرد، داد زدم:
«کریستال! کمک کن! کمک کن!»

- کریستال... خواهش می کنم! در رو باز کن! باید منو نجات
بدی!

۲۳

جوابی نیامد. هیچ صدایی از خانه نمی آمد.
برگشتم رو به پنجره جلو خانه. کسی پشتش نبود.
التماس کردم: «کریستال... خواهش می کنم!» دو مشتی
روی در کوبیدم. «کریستال؟»
نگاهی به خیابان انداختم. ریپ به باغچه جلو خانه رسیده
بود. چهار نعل روی چمن می دوید.
دود سیاه درست پشت سرش بود.
باز هم التماس کردم: «کریستال...» و دوباره به در کوبیدم...
و در یکمرتبه باز شد.

... کریستال...

دستش را دراز کرد. مرا گرفت و کشید تو.

در را محکم پشت سرم بست و قفلش کرد

«من... من...» آن قدر نفس نفس می‌زد که نمی‌توانستم

حرف بزنم.

ریه‌هایم را از هوا پر کردم. به دیوار تکیه دادم تا شقیقه‌هایم

از کوبیدن بیفتند و درد پهلویم ساکت بشود.

بالاخره گفتم: «ریپ... و گریه‌های مرده... مثل دود شناور

شدند و... و...»

باورم نمی‌شد، کریستال دست‌هایش را انداخت دور گردنم

و مرا بغل کرد. «آوو، آلیسون، خیلی متأسفم! واقعاً متأسفم!»

با مهربانی صورتش را به صورتم چسباند. وقتی از من دور

شد، دیدم که صورت رنگ پریده‌اش از نگرانی و... ترس کج و

کوله شده.

یواش گفتم: «من که بهت گفتم. ریپ گریه معمولی

نیست. اون دست‌بردار نیست. تا به چیزی که می‌خواد، نرسه.

ول نمی‌کنه.»

به زحمت گفتم: «چی می‌خواد؟»

کریستال چشم‌هایش را انداخت پایین و گفت: «جون تو

رو.»

- ولی... برای چی؟

مرا کشید تو راهرو و گفت: «وقت توضیح دادن ندارم. اون تو رو انتخاب کرده.»

- هان؟ نمی‌فهمم. من...

پشت در خانه یک گربه نعره زد.

از جا پریدم.

کریستال یواش گفت: «ریپه. ریپ و بقیه گربه‌ها. گربه‌های دیگه برده‌های اون هستند. قفل کردن در جلوشون رو نمی‌گیره» - ولی...

- تا چند ثانیه دیگه می‌آن تو خونه. زود باش آلیسون، باید عجله کنیم.

دنبالش دویدم و گفتم: «تو نمی‌تونی بهم کمک کنی؟ نمی‌تونی ازم محافظت کنی؟»

کریستال مرا با خودش کشید تو راهروی پشت خانه و جلو یک در بسته ایستاد.

صدای زوزه گربه‌ها از جلو خانه می‌آمد.

دوباره گفتم «می تونی کمک کنی؟»
کریستال در را باز کرد. آن طرف در فقط تاریکی بود.
کریستال نجوا کرد: «فقط مادرم می تونه کمک کنه فقط
مادر می تونه تو رو از دست اون نجات بده»
صدای گریه و ناله گریه ها بلندتر شد.
گریه ها آمدند تو؟

کریستال چراغی روشن کرد و گفت: «زود باش» چشمم
به پله های چوبی تیزی افتاد.

منظورم را نفهمیدم. «برم پایین؟» پس... مادرت
کجاست؟

«پایین» کریستال این را گفت و برگشت و به راهروی
دراز و تاریک نگاه کرد. «فقط مادر می تونه کمکت کنه اون
می تونه چطوری از پس ریپ بر بیاد»

به پایین پله های تیز و شیب دار نگاه کردم. آن پایین
چشمم به یک دیوار سنگی افتاد.

هشتم از ترس لرزید. خودم را عقب کشیدم «مادرت اون
پایینه؟»

سرش را تکان داد. «ترس الیسون. من باهات می ام»

بهت کمک می کنم»

پله ها نرده نداشت. هیچ طرفش دیوار نداشت. هیچ چیزی
که آدم دستش را بهش بگیرد. نبود.
پاهایم هنوز هم از آن دویدن طولانی می لرزید. دوباره
پشتم یخ کرد.

کریستال گفت: «بجنب.»

یک پله رفتم پایین. یک پله دیگر. یواش و با احتیاط.
رفتم پایین.

کریستال دستم را گرفته بود و پشت سرم می آمد. بالاخره
رسیدیم پایین. دست کریستال را ول کردم و نگاهی به دور و
برم انداختم. دوتا لامپ فلورسنت، نور خاکستری رنگی توی
آن زیرزمین دراز می انداختند.

وسط اتاق، میز درازی بود که رویش پر بود از سیم، لوله
وسایل علمی عجیب و غریب. کنار دیوار چشمم به یک ردیف
دستگاه با انواع صفحه های مدرج، سیم، عقربه و کابل افتاد که
همه چیز را به هم وصل می کردند.

کریستال گفت: «اینجا آزمایشگاه مادره.»

- مادرت دانشمنده؟

جوابم را نداد. به جای جواب، دستش هایش را دور دهنش گذاشت. و صدا زد: «مادر؟ مادر؟»
صدایش بین دیوارها پیچید.

اول صدای سرفه شنیدم، بعد صدای حرکت یک نفر را که توی اتاق جابه جا شد. و بعد، صدای پاهایی که روی زمین سیمانی کشیده می شد.

کریستال خودش را به من چسباند و دوباره گفت: «فقط مادر می تونه بهت کمک کنه. اون قبلاً باریپ... و همه جون هاش سر و کار داشته.»

یواش گفتم: «هان؟ پس ریپ واقعاً مرده؟ من قبرش رو دیدم و...» صدای پا نزدیک تر شد و جمله من ناتمام ماند.
نفسم را حبس کردم و منتظر شدم. یعنی مادر کریستال واقعاً می تواند در برابر آن گربه اهریمنی و بقیه ارواح گربه از من محافظت کند؟

هیكل خمیده ای ته اتاق ظاهر شد.

کریستال گفت: «این مادره.»

تو نور ضعیف و خاکستری با دقت نگاهش کردم.
و از وحشت فریاد کشیدم.

۲۴

دستم را جلو دهنم گرفتم و عقب عقب رفتم و چسبیدم
به دیوار سنگی.

مادر صورت زنانه‌ای داشت... لب‌های تیره، دماغ باریک،
چشم‌های سیاه و کشیده.

اما دوتا گوش تیز گربه از لای موهای خاکستری‌اش بیرون
آمده بود. چند تار سبیل سفید گربه هم از هر دو لپش بیرون
زده بود.

پایش را روی زمین کشید و آمد جلوتر. دامن قرمز بلند و
پولور گشاد سیاهی پوشیده بود.

دست راستش را - که دست آدمیزاد بود - به کمرش زده بود. اما از شانه چپ پولورش یک دست پشمالوی گریه با پنجه و چنگال. اویزان بود.

یک دم پشمالوی گریه از سوراخ پشت دامنش بیرون زده بود. وقتی نزدیک تر شد. دیدم پشت گردنش هم پشم دارد. «اووووو» نتوانستم جلو ناله وحشت زده‌ام را بگیرم.

نیمه زن. نیمه گریه.

مادر کریستال نصفی آدم و نصفی حیوان بود.

مادر از جلو کریستال رد شد و به من گفت: «گاهی... مردم از دیدن من تعجب می کنند» و بعد میو کرد.

وحشت زده گفتم: «من... من...»

آمد جلو دستش را دراز کرد و بازویم را گرفت. سرش را آورد پایین و سبیل هایش روی پوستم کشیده شد.

لب های آدمیزادش از هم باز شد و با زبان زبرش شانه‌ام را لیسید. جیغ زدم: «بس کن!»

- خواهش می کنم بس کن!

یک قدم عقب رفت. از قیافه اش معلوم بود رنجیده. «فقط

می خواستم یک کمی تمیزت کنم»

پشم‌های پشت گردنش را با دست آدمیزادش خاراند
یک لحظه احساس کردم دارم بیهوش می‌شوم آن زن
خیلی عجیب و غریب و خیلی ترسناک بود.
متوجه شدم سرتاپایم می‌لرزد. چیزی نمانده بود
ساق‌هایم زیرم را خالی کنند.
دست‌هایم را محکم دور خودم پیچیدم و به دیوار تکیه
کردم که نیفتم.

لبخند عجیب و شرورانه‌ای روی صورتش دوید و بازویم را
با پنجه گریه‌اش ناز کرد.

لبخندش محو شد و رو کرد به کریستال: «دختره آماده‌ست؟»
کریستال سرش را تکان داد. «بله آماده‌ست.»
از کریستال پرسیدم: «تو... بهم کمک می‌کنی، نه؟»
«نه» نگاه سرد و بی‌رحمی بهم کرد و گفت: «نه، الیسون»
متأسفم! ما به تو کمک نمی‌کنیم. تو به ما کمک می‌کنی»
مادر دستور داد: «برای ریب نگهش دار.»

۲۵

فریاد زدم: «نه!» و دویدم طرف پله‌ها.
اما کریستال سریع جنبید و جلو را هم را گرفت. بازوهایش
را دورم پیچید و مرا سرجایم نگه داشت.
تقلا کردم از دستش فرار کنم، اما محکم مرا چسبیده
بود. دست گریه مادر هم دور کمرم پیچید.
مادر میو کرد و صورتش را آورد نزدیک صورت من و نجوا
کرد: «بیخود سعی نکن فرار کنی. اون تو رو انتخاب کرده.
ریپ تو رو انتخاب کرده.»
جیغ زدم: «نمی فهمم! بگذارید برم! ولم کنید!»

کریستال مرا محکم تر چسبید و گفت: «تو زیرش کردی.
تو زندگی‌ش رو گرفتی، اون هم تصمیم گرفت که تو نفر بعدی
باشی.»

- نفر بعدی؟ منظورت چیه؟

مادر دست گربه‌اش را محکم تر دور کمرم پیچید. دیگر
نمی‌توانستم تکان بخورم. نمی‌توانستم خودم را خلاص کنم.
«نفر بعدی که زندگی‌ش رو به خاطر اون می‌ده، تویی.»

جیغ کشیدم: «هان؟ زندگی‌م رو بدم؟ شما هم زندگی‌تون
رو دادید؟ شما هم مردید؟»

مادر سرش را تکان داد. سبیلش به صورتم کشیده شد.
«نه. من نمردم، اما فرقی هم با مرده ندارم. من دیگه جوونی
ندارم که به ریپ بدم. برای همین به تو احتیاج دارم.»

آه عمیقی کشید و با دست آدمیزادش به میز دراز اشاره
کرد. «همه آزمایش‌ها غلط از آب درآمد. کارهایی که روی
گربه‌ها می‌کردم... همه‌اش یک اشتباه بزرگ بود.»

دوباره سرش را تکان داد و ادامه داد: «همه گربه‌ها مردند.
تو گورستان حیوون‌های خونگی دفنشون کردم. اما ریپ
قوی‌تر از اون بود که بمیره. قوی‌تر و شیطانی‌تر. حاضر نبود

مرده باقی بمونه. بقیه گریه‌ها رو هم برگردوند که برده‌اش بشن.»

برو بر نگاهش می‌کردم. چیزهایی که می‌شنیدم باورم نمی‌شد. «من... من نمی‌فهمم.»

مادر کمرم را با پنجه‌اش نیشگون گرفت. «ریپ تو رو پنجول زد؟»

سرم را تکان دادم. «بله. یک دفعه ساق پام رو چنگ زد.»
مادر توضیح داد: «هر دفعه که پنجولت بزنه، یک کمی بیشتر مثل خودش می‌شی. هر دفعه هم که پنجولت بزنه، یک کمی از عمر تو رو می‌گیره که مجبور نشه همه‌نه تا جون خودش رو مصرف کنه.»

کریستال گفت: «این طوری می‌تونه مقاومت کنه و تو قبر نمونه. اون انرژی مادر رو مصرف کرده. عمر مادر رو مصرف کرده.»

مادر دوباره آه کشید: «با چشم خودت می‌بینی که چه بلایی سر من آورده. هر بار که چنگم زد، منو بیشتر شبیه خودش کرد. می‌خواست کریستال زندگیش رو برای اون بده، اما من اجازه ندادم. زندگی خودم رو دادم که کریستال

رو نجات بدم. اما دیگه عمری ندارم که به اون بدم. اون همه خراش... اون همه...»

از آن سر اتاق صدای خرچ خرچ و خراشیدن به گوشم رسید. برگشتم و چشمم به ریپ افتاد. بالای پله‌ها ایستاده بود و چشم‌های زردش را به ما دوخته بود. کریستال گفت: «آمد!»

مادر با صدای بلند به گریه گفت: «دختره حاضره! ریپ، این دختر عمر تازه برات داره!»

«نه!» فریاد گوش خراشی از گلویم بیرون آمد. کریستال مرا محکم‌تر گرفت و گفت: «تو اونو زیر گرفتی بهش مدیونی.»

مادر گفت: «خراش‌های ریپ عمیق، اما هیچ وقت خون نمی‌آد.»

به تته‌پته افتادم: «ولی... ولی... یعنی من هم شکل تو می‌شم؟»

مادر گفت: «اون قدرها هم بد نیست. بهش عادت می‌کنی.»

۲۶

سرم را بالا کردم و دیدم ریپ بی صدا از پله‌ها پایین می‌آید.
روی پله آخر ایستاد و نگاه سرد و بی‌رحمی به من انداخت.
بدون اینکه پلک بزند، مدتی نگاهش روی من ثابت ماند.
از بالای پله‌ها صدای ناله و زوزه آمد. سر و کله ارواح گربه
پیدا شد. تو هوا شناور شدند و دنبال ریپ آمدند پایین.
ریپ آمد جلوتر. دمش را پشت سرش بالا برده بود. پشم
خاکستری‌اش سیخ شد. کمرش را قوس داد و آماده حمله
شد.

کریستال به ریپ گفت: «دختره آماده‌ست.»

مادر به گربه گفت: «آلیسون خوب ازت مواظبت می‌کنه. من و کریستال دیگه اینجا کاری نداریم. ما دوتا برای همیشه از اینجا می‌ریم، اما آلیسون می‌مونه و تو روزنده نگه می‌داره.» جیغ زدم: «نه!» و با تمام قدرتم که خودم را کشیدم عقب. باورم نمی‌شد، اما توانستم خودم را از دست کریستال بیرون بکشم. از پشت سکندری خوردم و رفتم عقب تا خوردم به دیوار سنگی.

کریستال و مادرش جیغ کشیدند. اما ریپ صبر نکرد و با عجله آمد طرف من.

دور و برم را نگاه کردم.

به کدام طرف بدوم؟ چطوری می‌توانم فرار کنم؟ گربه‌های مرده پشت سر ریپ، سر رسیدند. پنجه‌هایشان مثل اینکه در حال راه رفتن باشند. تکان می‌خورد، اما در فاصله‌ی سی‌چهل سانتی‌متری زمین شناور بودند. با هیس‌هیس و نعره‌هایشان سد و حشتناکی جلوم ساخته بودند.

فهمیدم که نمی‌توانم از سدشان رد بشوم. الان است که ریپ جست بزند روی من. الان است که

چنگم بزند.
همان طور که پشتم به دیوار چسبیده بود، ذره ذره خودم
را کنار کشیدم. اما می دانستم فایده ای ندارد. گربه های مرده،
دیوار یکپارچه ای پشت سر ریپ درست کرده بودند.
ریپ بدنش را بالا کشید و با پنجه های دستش هوا را
چنگ زد.
خودم را آماده کردم که جاخالی بدهم.
به خودم گفتم، جاخالی می دم و از زیرش در می رم، و بعد
می زنم وسط دیوار ارواح و خودم رو می کشم بیرون.
بدنم را سفت کردم و منتظر شدم گربه شیطانی جست
بزند روی من.
دست های لرزانم را تو جیب های شلوارم فرو کردم. تو
یکی از جیب ها، دستم به چیزی خورد.
این چیه؟ تو جیبم چی دارم؟
با دست لمسش کردم. موش کوچکی پلاستیکی؛ همان
که موقع تمیز کردن اتاقم تو جیبم انداخته بودم.
ریپ آمد جلوتر.
خودم را حاضر کردم.

از بالای پله‌ها سر و صدایی آمد که همه ما را وادار کرد
برگردیم و نگاه کنیم.

صدای گرپ گرپ پا بود. سرم را بالا کردم و... رایان را دیدم
از آن بالا صدا زد: «تو اینجاایی! آلیسون، من همه جا رو
دنبالت گشتم! این پایین چه کار می کنی؟»

شروع کردم به فریاد زدن که بهش هشدار بدهم.
اما رایان پله‌ها را دوتا یکی کرد و با سرعت آمد پایین.
با هردو دستم اشاره کردم که برگردد و فریاد زدم: «نه!
رایان... نیا پایین! برو کمک بیار! نیا پایین!»

رایان از دو پله آخری پرید پایین. با سرعت از وسط دیوار
ارواح گذشت و دوید طرف من. «آلیسون... حالت خوبه؟»
جیغ کشیدم: «رایان... نه...»
دیر شده بود.

ریپ لب‌هایش را از هم باز کرد و هیس هیس ترسناکی
کرد.

آن وقت پرید بالا و چنگال‌هایش را تو بازوی رایان فرو
کرد.

«هاااان؟» رایان دهنش را باز کرد و از درد فریاد کشید.
با چشم‌های وحشت زده، باز شدن خراش سفید و عمیق
را روی بازوی رایان تماشا کردم.
ریپ سرش را با لذت عقب کشید و چشم‌هایش را با
رضایت بست.
از دیوار جدا شدم و بلند فریاد زدم: «رایان... بجنب!»
موش پلاستیکی را از جیبم بیرون آوردم و پرتش کردم
طرف ریپ.
موش خورد به ریپ و افتاد زمین.

وقتی دست رایان را گرفتم که بکشمش آن طرف اتاق
چشم گربه‌های مرده به موش پلاستیکی افتاد.
یعنی باورش می‌شود که این موش واقعی است؟ ممکن
است گول بخورند؟
بله!

گربه‌ها به هیجان آمدند و زوزه کشیدند. و همه شیرجه
زدند پایین.
ارواحی که پنچول می‌زدند و هیس‌هیس می‌کردند.
ریختند روی موش و روی ریپ... و سر موش با هم دعوایشان
شد.

یک لحظه جنگشان را تماشا کردم که همدیگر را چنگ
می‌زدند و گاز می‌گرفتند. ریپ لای موج جوشان گربه‌هایی
که با هم می‌جنگیدند، گم شد.

گربه‌های دیگر افتادند روی ریپ، لگدمالشان کردند،
خفه‌اش کردند... تا اینکه بی‌جان و بی‌حرکت زیر آوار گربه‌های
مرده، روی زمین پهن شد. زیر گربه‌ها دفن شد.
برای همیشه دفن شد؟

حالا گربه‌های مرده با سرعت بیشتری لای هم چرخ

می زدند و می لولیدند و من فقط توده‌ای از دندان، از چشم‌هایی
که برق می زد و از چنگال‌هایی که می خراشید، می دیدم.
باز هم تندتر...

گربه‌ها می غریدند... همه با هم... نعره‌های بلند و
گوش خراش. صدا آن قدر بلند شد که گوش را کر می کرد.
گوش‌هایم را گرفتم.

و بعد... توده‌ی گربه‌هایی که توهم می لولیدند و می جنگیدند،
ناپدید شد.

سکوت.

هنوز هم گوش‌هایم را گرفته بودم. زمین را نگاه کردم.
موش پلاستیکی یک‌وری روی زمین افتاده بود.
ارواح گربه رفته بودند. ریپ هم رفته بود. بالاخره همه
جان‌هایش مصرف شده بود.

- رایان... ما سالمیم! تموم شد!

اما وسط آن همه وحشت و هیجان، کریستال و مادرش را
پاک فراموش کرده بودم.

و حالا آن دوتا، دوش به دوش هم می آمدند که به من و
رایان حمله کنند.



من و رایان سر جایمان خشک شدیم.
هنوز هم فریادهای گوش خراش گربه‌ها تو گوشم زنگ
می‌زد و گیج و لرزان بودم.
کریستال و مادرش با قیافه‌های بی‌رحم، یواش یواش به
طرف ما می‌آمدند.
لبخند روی لب‌هایشان بود.
کریستال بازوهایش را دور من حلقه کرد و گفت:
«متشکرم، آلیسون! متشکرم! تو همه ما رو نجات دادی!»
بعد مرا به خودش چسباند و محکم بغل کرد. مادر هم

بغلم کرد.

هرسه خوشحال و آسوده. وسط اتاق ایستاده بودیم.
بالاخره صدای رایان جشن ما را به هم زد: «باورم نمی شه
این موش پلاستیکی گربه ها رو اون جور دیوونه کرده باشه.»
گفتم: «گربه هرکاریش کنی، گربه ست، حتی گربه مرده.»
مادر دست آدمیزادش را دور دخترش حلقه کرد و گفت:
«من و کریستال داریم از اینجا می ریم. باز هم متشکرم،
آلیسون! یک میلیون بار ازت ممنونم.»

پرسیدم: «کجا می رید؟»

باغصه جواب داد: «تا جایی که بشه، از اینجا دور می شیم.»
دست رایان را گرفتم و کشیدمش طرف پله ها. «من هم
همین طور!»

چند ثانیه بعد، بیرون از خانه، تو هوای تازه و خنک شب
ایستاده بودیم. پشت سرم را نگاه نکردم.



مادر سرش را از در اتاقم آورد تو و گفت: «می شه یک
دقیقه بشینی و به من بگی چیت شده؟»

بابی حوصلگی گفتم: «نمی تونم. تمرین دارم، دیرم شده. خودت که می دونی اگر دیر برسم، آقای کینز کفرش درمی آد. این هم تمرین آخره!»

بعد از ظهر شنبه بود و قرار بود همان شب نمایش اصلی برای اولین بار اجرا بشود.

نگران و عصبی بودم؟ هه! لازم نیست نابغه باشید تا بتوانید به این سؤال جواب بدهید.

مادر غرغر کرد که: «من و پدرت یک ثانیه هم تو رو ندیدیم. تنر هم دلش برات تنگ شده.»

به مادر قول دادم: «بعد از نمایش، همدیگرو حسابی می بینیم. مادر، حالا خواهش می کنم بگذار از اینجا برم بیرون. من هنوز هم بعضی از آوازا رو حفظ نیستم و...»
رایان مادر را کنار زد و داد زد: «هی! آلیسون، دیرمون شد، چرا راه نمی افتی؟»

به جای جواب، آه کشیدم و شانه ام را بالا انداختم.
مادر رفت پایین و صدا زد: «امشب بعد از نمایش می بینمت! من و پدرت ردیف جلو میشینیم. پدرت دوربین فیلم برداریش رو هم می آره.»

چشم‌هایم را چپ کردم و زیر لبی گفتم: «چه توپ!» و بعد
برگشتم رو به رایان و با ناله گفتم: «وای، من خیلی اضطراب
دارم!»

رایان گفت: «عوضش دیگه لازم نیست غصه هیچ گربه‌ای
رو بخوریم.»

- آره. دیگه از گربه‌های شیطانی خبری نیست. زندگی به
حالت عادی برگشته. حالا فقط باید نگران چیزهای عادی و
طبیعی باشیم!

همان وقت، فریاد گوش خراشی از اتاق بغلی آمد و من و
رایان هم از ترس جیغ کشیدیم.

۲۹

رایان برگشت روبه در اتاق.
من از او تندتر جنبیدم. هلش دادم و دویدم تو راهرو.
پریدم تو اتاق تنر.
-تنر!

تنر روی تختش نشسته بود و ناخن های دستش را می جوید.
روبه رویش، یک گربه هیولا می غرید و پنجول می زد.
سرش داد زدم: «تنر... فکر می کردم این فیلم رو پس
دادی! خودت می دونی که نعره گربه برای تو زیادی ترسناکه!»
تنر با صدای ضعیفی گفت: «فقط می خواستم چند دقیقه

تماشا کنم.»
دکمه خاموش دستگاه ویدیو را فشار دادم.
گربه هیولا ناپدید شد.
تنر را دعوا کردم که: «تو، من و رایان رو از ترس کشتی
نباید این جوری فریاد بزنی.»
- ولی مجبور بودم جیغ بزنم! خیلی ترسناک بود!
فیلم را از دستگاه بیرون آوردم و گذاشتم تو جعبه. بعد
هم گذاشتمش روی بالاترین طبقه یک قفسه که تنر دستش
به آن نرسد.
کانال تلویزیون را چرخاندم و یک فیلم کارتون برایش پیدا
کردم.
تنر گفت: «آخر فیلم رو برام تماشا می کنی؟»
گفتم: «فکر نمی کنم. من و رایان دیگه از گربه خوشمون
نمی آد.»
چند ثانیه بعد، من و رایان از در آشپزخانه زدیم بیرون.
آفتاب قشنگی بود؛ دستم را جلو چشم هایم گرفتم و گفتم:
«چه روز خوشگلی!»

رایان غر زد که: «آره، اتفاقاً برای دیر رفتن سر تمرین هم
روز مناسبیه.»

از کنار گاراژ راه افتادیم. نفس عمیقی کشیدم و از بوی
خوب چمن زده، لذت بردم. «پدر تازه چمن ها رو کوتاه کرده
من می میرم برای این بو.»

ظاهراً رایان صدای مرا نشنید. چشمش به یک کپه چمن
بلندی بود که از دست ماشین چمن زنی جان سالم به در برده بود.
یکمرتبه رایان با زانو آمد زمین... و صورتش را فرو کرد تو
چمن بلند.

سرش داد زد: «هی... تو چیت شده؟»
رایان سرش را بلند کرد و برگشت رو به من. یک موش
صحرائی آبدار لای دندان هایش بود.
- هی، بدش به من! من اول دیدمش!
رایان که موش از دهنش آویزان بود و تکان تکان می خورد،
سرش را به علامت مخالفت تکان داد.
باز هم اصرار کردم: «بده به من.» و پنجولش زدم. «زود
باش رایان، اونو بده به من. خودم اول دیدمش. راست می گم،
من اول دیدمش!»